



رمان: بازگشت گیسو

نوشته: اعظم ابراهیمی

# گیسو بازگشته

نویسنده:  
اعظم ابراهیمی



Caffetakroman.com  
Ds:Neda

کافه تک رمان  
(ترویج فرهنگ کتابخوانی)

رمان بازگشت گیسو | نوشته اعظم ابراهیمی

«به نام او که عشق را آفرید.»

"زندگی یک چمدان است که می آوری /

بارو بندیل سبک میکنی و می بریش /

خودکشی مرگ قشنگی که به آن دل بستم / دسته کم هر دوسه شب، سیر به فکرش هستم /

گاه و بیگاه پر از پنجره های خترم /

به سرم میزند این مرتبه حتماً بپریم /

گاه و بیگاه شقیقه است و تفنگی که منم /

قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم /

چمدان دست تو، ترس به چشمان من است /



\_جانم عزیزم!؟

نیاز به جوانی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

\_ \_ گیسو جون، ایشون آقای صمدی هستن، شهریار صمدی.

با لبخند مصنوعی به سمت جوان برگشت و با بی رغبتی گفت:

\_ خوشبختم جناب، منم گیسو هستم...

شهریار دستش را به منظور دست دادن با دختر روبه رویش بالا کشید و گفت:

\_ \_ من هم خوشبختم خانم...

گیسونگاهی به دستان شهریار کرد و با خم سرش را بالا کشید. آزادی رادوست داشت، در قید و بند بودن را حصار دور خود میدید، اما هرگز از خط قرمزهای خود عبور نمیکرد، هرگز...

شالش را جلو کشید و به شهریار نگاه کرد از آن نگاه هایی که حساب کار را دست طرف مقابلش میداد..

شهریار متوجه حساسیت گیسو شد، دستش را پایین انداخت و لبخند عمیقی بر لب نشانده گفت:

\_ \_ عذر میخوام خانم، من نمیدونستم که...

گیسو حرفش را قطع کرد و گفت:

\_بله متوجه ام، مهم نیست..

روبه نیاز گفت:

\_ من خسته ام، بریم!!؟؟؟

نیاز چشم و ابرویی آمد، گیسو پی به منظورش برده بود اما اعتنایی نکرد و به اتاق تعویض لباس رفت و مانتویش را از میان انبوه لباس ها پیدا کرد و به سمت سالن بزرگ و شلوغ و پر از دود و نورهای رنگارنگ بازگشت با چشم به دنبال نیاز میگشت، دستی به شانه اش خورد، برگشت چشمانش در چشمان نیاز قفل شد. نیاز عصبی بود و این از آبروهای در هم تنیده اش مشخص بود. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

\_ می مُردی یه چند ساعت دیگه ام دوام می آوردی!!!!؟؟؟، همیشه باهات این بساط رو دارم من، آه...

گیسولبخندی زد و گفت:

\_ قبلا هم بهت گفته بودم که منو همچین جاهایی نیار... تقصیر خودته، از این به بعد تنها بیا بیشتر بهت خوش بگذره.

نیاز چشمانش را ریز کرد و گفت



— خودتم میدونی که بدون تو بهشتم نمیرم؛ پس حرف بیخود نزن گیسو، حالا همه ی اینها به کنار واسه چی با اون بنده ی خدا اون رفتار رو کردی؛؟؟؟ آبرومو بردی دختر؛ میدونی چقدر ازت تعریف کردم؟!!!

— بیخود تعریف کردی؛ بعدشم اصلا این یارو کی بود؟ از کجا میشناختیش؟؟؟

— یکی از دوستای شایان بود؛ نمیدونی چه خرپولیه گیسو... یه نظر که دیدت به دلش نشست میخواستم باهات شناس کنم شاید از این بلا تکلیفی دربیای...

گیسوايستاد، دست راست نیاز را گرفت؛ کشید و گفت:

— تو خیلی بیجا کردی؛ مگه صد دفعه بهت نگفتم از این لقمه ها برای من نگیر.

نیاز دستانش را آزاد کرد و گفت:

— از خداتم باشه؛ دختر تو چرا اتقدر کوتاه فکری؟؟!! من هرکاری میکنم بخاطر خودته؛ میدونی اگه این یارو عاشقت بشه چی میشه؟

گیسو شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

— چی میشه؟؟؟!!!

نیاز سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

— همین دیگه عقلت که به اینجاها قد نمیده؛ اگه عاشقت بشه میتونه تورو از اون خونه نجات بده، مگه همین رو نمیخوای؟ مگه آزادی بدون دردسر نمیخوای؟ تاکی میخوای به این موش و گربه بازی ها ادامه بدی؟ خودت خسته نشدی انقدر دروغ تحویل خانوادت

دادی؟! من درعجبم چطور تا حال دستت روشن شده اونم با این خانواده ای که تو داری..موروازماست بیرون میکشن...

به حرفهای نیاز فکر کرد؛ تا حدودی حرفهایش درست بود؛ اما به هیچ عنوان قصد نداشت، کلاه سرکسی بگذارد، دلش نمیخواست اینگونه از آن خانه برود؛ اگر قرار به ازدواج بود دلش میخواست با عشق باشد نه با دروغ و تردید...

• تا الان کارهایش به کسی آسیب نرسانده بود ، نیاز چطور انتظار داشت که گیسو پا روی اعتقاداتش بگذارد و دل بشکنند؟!؟!!

• سکوتش را شکست و روبه نیاز گفت:

• \_ دیگه از این مزخرفات تحویل من نده نیاز...

• خودتم میدونی که من اهل کلاه گذاشتن سرکسی نیستم.

• نیازپوزخندی زد و گفت:

• \_ \_ آره جون خودت! منم که هرروز دارم خانوادم رو میزارم سرکار! منم که توخونه

یه ریختم؛ بیرون خونه یه ریخت دیگه!!

• گیسو تو الانم میخوای سرمن کلاه بزاری با این حرفهات؛ منو نییچون دختر...



## اختصاصی کافه تک رمان

• عصبی شد و صدایش را بالاتر برد :

• \_خفه شو نیاز اگه آسیبی هم در کار باشه به خودم میرسه نه کس دیگه تواز من  
میخوای که یه ادم رو عاشق خودم کنم؛ برای اینکه از اون

خونه بزخم بیرون، از دست آدماش خلاص شم، بعدشم به دروغ بگم که عاشقشم .

• نه عزیزم، من این کارو نمیکنم...

• نیاز دستانش را بالا برد و گفت:

• \_ \_ باشه بابا تسلیم؛ بشکنه دستی که نمک نداره؛ بیا و خوبی کن..

• ریموت ماشینش را از کیفش بیرون کشید و قفلش رازد و سوار شد، گیسو همانطور  
دست به سینه ایستاده بود، نیاز شیشه را پایین کشید و

گفت:

• \_ \_ تا ابد میخوای همونجا مثل مجسمه ی ابولهل بایستی؟؟ د بیا دیگه، حوصله ی  
ناز کشیدن تو یکی رو ندارم.

• گیسو پوفی کردو به سمت ماشین رفت و کنار نیاز نشست؛ نیاز پدال گاز را فشردو حرکت کرد. گیسو چراغ را روشن کرد و آینه ی

جلوی ماشین را پایین کشیدو صورت خود را از نظر گذراند، از جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد؛ چند برگ بیرون آورد، دستمال را روی لبه اش

کشید، خط چشمش را با هزار مکافات پاک کرد؛ چشمانش سرخ شده بودند.

• نیاز نیم نگاهی به گیسو انداخت و گفت:

• \_ \_ نگاه کن تورو خدا؛ بعد من راه حل میزارم جلو پاش پیف پیف میکنه و به قبای خانم برمیخوره، بفرما اینم دلیل؛ الان میشه بگی واسه

چی داری خودتو میکشی تا اون آرایش کوفتی رو پاک کنی؟

• گیسو سکوت کردو به بیرون خیره شد، نیاز که سکوتش را دید؛ موقعیت را مناسب دانست و گفت:

• \_ \_ بزار خودم بگم؛ الان اگه برسی خونه و یکی با این ریخت و قیافه ببینت؛ حسابت با کرام الکتابینه... نه؟؟؟!!!

- گیسو آرام سرچرخاندو به نیاز زل زد؛ نمیتوانست جوابش را ندهد، گفت:
- \_اره حسابم پاکه اگه کسی منو اینجوری و با این قیافه ببینه؛حالا میشه خفه شی؟؟
- نیاز دلسوزانه گفت:
- \_ \_ عزیز من؛ تو مثل خواهری برام چرا به حرفهای من گوش نمیدی؟ از خرشیطون بیا پایین گیسو، پیشنهاد من از هر نظر به نفعته..
- باز عصبانی شدو غرید:
- \_پیشنهادات بخوره تو فرق سرت! نخواستم...
- با توقف ماشین چشمانش راباز کردو سرش راز روی صندلی برداشت؛ دورو برش را از نظر گذراند؛ هوارا درون ریه هایش کشیدو نفس حبس شده اش را بعداز مکثی کوتاه از سینه خارج کرد...

- قلبش مانند گنجشک تیرخورده تندو بی مه‌بابا به سینه میکوفت...به ساعتش نگاه کرد، نزدیک به دوازده ی نیمه شب بود؛ اینبار دیگر
- نمیدانست باید چه دروغی تحویلشان بدهد برای تاخیرش...
- \_ \_ باز که رفتی تو هپروت نمیخوای پیاده شی؟؟
- باصدای نیاز به سمتش برگشت و گفت:
- \_دستت درد نکنه زحمت کشیدی.
- دستگیره ی در ماشین را کشید؛ در را باز کرد هنوز کامل خارج نشده بود که نیاز
- مچ دست چپش را در دست گرفت، به سمتش برگشت
- و با تعجب به او خیره شد؛ بعد از اندکی مکث صدایش را شنید:
- \_ \_ میخوای باهات پیام؟؟ اگه منو ببین حرفهاتو راحت تر باور میکنن ...
- لبخندبی جانی زدو گفت :

• نه برو خودم راست و ریستش میکنم؛بالاخره یه چیزی میشه دیگه اینبارم مثل دفعه های قبل ...

• نیاز دستش را کشیدو نفسش را فوت کردو گفت:

• \_ \_ باشه پس بهم خبر بده؛میدونی که تا خیالم از بابت تو راحت نشه نمیتونم بخوابم..

• گیسو خم شدو گونه ی نیاز را بوسید خداحافظی کردو پیاده شد،بعداز رفتن نیاز به سمت در خانه برگشت نگاهی به در بزرگ و آهنی

انداخت،زیپ کیفش را کشیدو باز کرد اول کلیدهایش را بیرون آورد،سپس چادر مشکی رنگی که سه ماه پیش مادرش از سفر حج برایش سوغات آورده بود

را از کیفش بیرون کشیدو با یک حرکت برسرش انداخت؛ پا تند کرد کلید را در قفل در چرخاند،ارام و بی سروصدا در را بست با قدمهای بلند به سمت

ساختمان عمارت باشکوه قدیمی میرفت...

- خیلی از دوستانش ارزوی زندگی در همچنین باغ و عمارتی را داشتند؛ عمارتی که از اجدادش به پدرش به ارث رسیده بود؛ اما گیسو این بهشت را زندان خود میدید و خانواده اش را زندان بان... با این حال خانواده اش را دوست داشت دلش نمیخواست بفهمند که دردانه ی خانه ، کوچکترین نوه ی حاج رسول سماوات و همچنین خوش سیماترین دختر فامیل پاروی عقاید چندصدساله ی این طایفه ی دیندار و سرسخت گذاشته است ...
- افکار تکراری را از ذهن خود دور کرد بالاخره بعداز طی کردن مسیر طولانی باغ تا عمارت به در اصلی رسید کفشانش را از پا بیرون آورد؛ نفس عمیقی کشید چشمانش را بست و بعداز چندلحظه آرام گشود...
- دستگیره ی در را آهسته پایین کشید مراقب بود سرو صدایی ایجاد نشود؛ میدانست در این ساعت همه ی اهالی خانه خواب هستند؛ پس با خیال راحت تری در را بست .

## اختصاصی کافه تک رمان

- مسیر راه پله را در پیش گرفت؛ این روزها دائم به خود ناسزا میگفت که چرا اتاقش را از اتاق های طبقه ی پایین انتخاب نکرده است تا

انقدر مشقت نکشد ...

- هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که با شنیدن صدای اشنایی چشمانش را بست و لبانش را به دندان گرفت.

• \_ \_ کجا بودی تا این وقت شب؟؟؟

• برگشت و به مادرش نگاه کرد.

- مادرش با ابروهای درهم تنیده و دستی که روی سینه جمع شده بود به دخترش نگاه میکرد و منتظر جواب شد.

- هول کرده بود؛ نمیدانست چه بگوید . اینبار واقعا در مخمصه افتاده بود اولین بار بود که انقدر دیر به خانه می آمد...بالاخره زبان باز کردو با

لکنت گفت:

- \_سلام ... میدونین...که خونه ی نیاز اینا بودم مامان !



## اختصاصی کافه تک رمان

- \_\_ تا این وقت شب؟؟ تو خجالت نمیکشی دختر؟؟ اخه من چقدر باید جور بی فکری های تورو بکشم؟؟ میدونی اگه بابات بفهمه تا این وقت شب بیرون بودی چه قشقری بپا میکنه؟؟ اصلا بگو ببینم واسه چی انقدر دیر اومدی هان؟؟؟
- دستانش را با استرس بالا آورد و روی بینیش گذاشت:
- \_مامان تو رو خدا آرام تر الان بقیه بیدار میشن ...باشه بهتون توضیح میدم فقط شما آرام باش..
- مادرش نفس عمیقی کشید و نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:
- \_\_ گیتی که توپم بغل گوشش بترکه بیدار نمیشه؛ سبحان و پدرتم نیستن امشب براشون بار رسیده رفتن که تحویل بگیرن گمونم تا یکی دو ساعت دیگه بیان ...
- حالا عین بچه ی آدم بهم توضیح بده که کجا بودی تا الان !!! سرشب رفتی گفتی تا یک ساعت دیگه برمیگردم؛ برنگشتی که هیچ، اون



## اختصاصی کافه تک رمان

- پتو را روی سرش کشید، طبق معمول پرده ی پنجره ی سرتاسری اتاقش را نکشیده بود و الان مجبور بود این نور مزاحم را تحمل کند.

- فایده نداشت خواب از سرش پریده بود با غیظ پتو را کنار زد و نیم خیز شد و نشست خمیازه ای کشید. به ساعت پایه داری که کنج اتاق

بود نیم نگاهی انداخت؛ نزدیک به ده صبح بود...

- از تخت پایین پرید؛ در کمد مجاور تختش راباز کرد لباس ساده ای برداشت ... در اتاق راباز کرد و به سمت حمامی که در طبقه ی بالا بود

رفت..

- بعد از دوش نسبتا کوتاهی که گرفت از حمام خارج شد با همان حوله ای که روی سرش بود به سمت آشپزخانه رفت. به شدت گرسنه بود

دیشب هم که درست غذا نخورده بود احساس ضعف امانش را بریده بود...

- وارد شد مادرش را دید که پشت میز نشسته بود و عینک بر چشم مثل همیشه مجله در دست جدول حل میکرد؛ پوزخندی زد، از زمانی

که یادش می آمد اگر زمین و زمان بهم دوخته میشد مادرش دست از حل جدول هایش نمیکشید؛ همیشه از این کار مادرش متنفر بود از آرامش بیش

از حد مادرش دل خوشی نداشت...نتنها مادرش بلکه تمام اهل خانه این خصلت را داشتند؛ به جز یک نفر که آن هم کسی جز گیسو نبود...

• دختری که از کودکی شر و شیطان بودنش را به رخ هم سن و سالانش میکشید؛ بزرگتر که شد شیطنت هایش هم کمتر میشدند اما باز هم

خود را جدا از این طایفه میدانست؛ کسانی که تعصبات پوچ و تو خالی داشتند، تظاهر به دینداریشان این دختر را به مرز جنون میکشید، شاید یکی از

دلایل رفتارهای حال حاضر گیسو همین دوگانگی شخصیت هایی بود که از اطرافیانش میدید...

• افکارش را کنارزد و سلام گفت.

• مادرش سر بلند کرد و عینک طبی مستطیل شکل طلایی رنگش را کمی روی بینی اش جابه جا کرد؛ خمی به ابروهایش آورد و جوابش را

به آرامی داد؛ معلوم بود از کار دیشب گیسو دلگیر است ...

• گیسو صبحانه ی مختصری آماده کردو مشغول شد، زیر چشمی هم مادرش را میپایید.

• از سکوت حاکم راضی نبود آن راشکست و گفت:

• \_بقیه کجان مامان؟؟؟

• \_ \_ برادرو پدرت که طبق معمول رفتن بازار سرکارشون؛ گیتی هم با میعاد رفتن برای کارهای عروسیشون...

• در دل پوزخند تلخی زد؛ عروسی !!! اگر اسم این مراسم عروسی بود پس عزا را چه مینامند.

• از نظر گیسو عروسی که آهنگ و بزن و بکوب نداشته باشد که عروسی نیست....

• بدون اینکه سربلند کند همانطور که پنیر را بر روی نان می مالید؛ فکرش را بر زبان جاری کرد:

• \_کدوم عروسی مادر من؛ بهتر بگید یه مهمونی حوصله سربر..

• \_ \_ باز تو شروع کردی؟؟ این حرفها یعنی چی دختر؟؟!

• \_اخره مادر من عروسی یعنی شادی و بزن و بکوب نه اینکه روضه بپا کنیم و چادر چاقچوق کنیم که یه وقتی گناهی نکرده باشیم....

• مادرش، مجله را روی میز انداخت و دست راستش را روی دست چپش کوبید لبش را گزید، دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و

گفت:

• \_ \_ خاک بر سرم این حرفا چیه که میزنی چشم سفید! روضه و چادر چاقچوق دیگه یعنی چی؟؟ جراتشو داری جلوی بابات از این

حرفها بزنی؟؟

• \_واااا نظرمو گفتم دیگه مادر من ...

- \_ \_ چرا چندوقته اینجوری شدی دختر؟؟ خیال کردی متوجه تغییراتت نشدم؟! باکی نشست و برخاست میکنی که ازاین رو به اون
- روشدی؟؟ البته لازم به حدس زدن نیست یه دوست صمیمی بیشتر نداری که از سرو ریختش معلومه که چطور...
- لقمه ی نان و پنبرش را روی میز انداخت و گفت :
- \_ مادر من شما که ادعای مسلمونیت میشه باید بدونی که غیب دیگران گناه کبیره است...
- مادرش سینه سپر کردو وصاف نشست و گفت:
- \_ \_ جلوی روی خودشم اگه لازم باشه میگم .
- \_ اره همه همینو میگن تا خودشونو تبرعه کنن.
- بعداز این حرف برخاست و بدون توجه به مادرش از آشپزخانه بیرون زد.



\*\*\*\*\*

چادرش را از روی تخت برداشت و سر کرد، گوشی موبایلش را در دست گرفت و به سمت در خروجی به راه افتاد...

دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای مادرش را شنید :

\_ \_ باز که شال و کلاه کردی؟! کجا به سلامتی؟؟

با بی میلی برگشت و به مادرش نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ \_ میرم بیرون.

\_ \_ خودم دارم میبینم ...پرسیدم کجا؟

خلقش تنگ شده بود؛ اهل این خانه انگار باورشان میشد که گیسو بزرگ شده :

\_ \_ ای بابا مامان؛ چرا انقدر گیر میدی؟؟ ناسلامتی بیست و دوسالمه؛ بچه که نیستم ..

میرم بیرون زودم برمیگردم .

مادرش با اخم و دست به سینه به گیسو مینگریست...

— این چه طرز حرف زدن دختر...عه عه عه من نمیدونم کجا کم کاری کردم که تو اینجوری باراومدی...لازم نکرده بیا برو تواتاقت نزدیک ظهر؛ بابات

بیاد ببینه نیستی عصبانی میشه

— تا قبل رسیدن بابا برمیگردم...خداحافظ..

در مقابل چشمان متعجب مادرش به سرعت دستگیره را پایین کشید و از عمارت بیرون زد؛ کفشهای ورنی پاشنه سه سانتی اش را بپا کرد و با قدمهای بلند

به سمت در باغ رفت.

به محض باز کردن در چشمش در دو گوی قهوه ای رنگ ثابت ماند؛ ابروهایش در هم گره خورد؛ در دل گفت: (مار از پونه بدش میاد، دم خونش سبز میشه)

به اجبار صدایش را صاف کرد و سلام داد...

\_ \_ به به دردونه ی فامیل چطوره؟؟

صدای نحسش را که شنید؛ سرش را پایین انداخت دهانش را کج کرد و ادایش را درآورد؛  
اگر جواب این آدم دریده و پررو را نمیداد آرام نمیگرفت؛ سرش را

بالا گرفت و با همان اخم گفت:

\_ \_ به کوری چشم بدخواهش عالیه عالیه ...

کوروش لبخندش را قورت داد و به جایش میان دو ابرو اخم را جایگزین کرد و گفت:

\_ \_ اخیانا منظورت از بدخواه که من نیستم ???

گیسو پوزخندی زد و گفت:

\_ \_ عاقلان دانند...!!!

بدون توجه به عصبانیت کوروش از کنارش رد شد و به سوی مقصد مورد نظرش راه کج کرد...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

— ای بابا نیاز؛ چرا نمیفهمی چی میگم!! همش داری حرف خودتو میزنی

— من نمیفهمم یا توعه زبون نفهم؟؟ من دارم جلو پات راه حل میزارم؛ اونوقت تو هی ساز مخالف میزنی...

— گیرم من قبول کردم؛ آگه همه چی خوب پیش رفت و این شازده ای که انقدر داری سنگشو به سینه میزنی؛ زدو عاشقم شد بعدشم اومد خاستگاری

؛ اونوقت همه چیو لو داد که کجا و تو چه وضعی منو دیده خیال میکنی؛ خونوادم به همین راحتی دست از سرم برمیدارن؟؟ بیچاره ام میکنن آگه بفهمن

این همه مدت پیچوندمشون و بهشون دروغ گفتم...

— یه جوری میگی تو چه وضعی انگار هیچی تنت نبوده؛ دختر تو چرا انقدر ترسوئی؟؟

— من نمیدونم تو چه اصراری داری که من حتما با این یارو ازدواج کنم؟؟ مگه آدم قحطه؟؟ بعدشم من آگه میخواستم با ازدواج کردن از اون خونه فرار کنم

که همون دوسال پیش با کوروش ازدواج میکردم و خلاص میشدم ...

\_ \_ اگه اصرار میکنم بخاطر آینده ی خودته.

به صندلی تکیه دادو دست به سینه و هشدارگونه رو به گیسو گفت:

\_ \_ درضمن اسم این پسره ی بی حیای پررو رو ،پیش من نیارا؛حالا خیلی ازش خوشم  
میاد؟؟

گیسو لبخندی زدوبا شیطنت نگاهش کرد و گفت:

\_ \_اخرش من نفهمیدم تو دیگه چرا انقدر از کوروش بدت میاد ...

نیاز نفسش را از سینه خارج کردو به جلو خم شد دستانش را تکیه گاه خود قرادادو رو به  
گیسو گفت:

\_ \_ همیشه از آدمهایی که ادعای زرنگی میکنن بدم میاد؛ یه چیزهایی در موردش میدونم  
که اگه بهت بگم دوتا شاخ رو سرت درمیاد..

گیسو با چشمهانی گردبه نیاز زل زده بود اصلا متوجه حرفهایش نمیشد؛ نیاز کجا و کوروش کجا؟ چه چیزهایی از پسر عمه اش میدانست که خود گیسو

از آنها بی خبر بود؟؟..

نیاز بعداز مکث کوتاهی به حرف آمد:

— چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی؟؟ باور نمیکنی نه؟؟...البته حقم داری تعجب کنی .

این پسر عمه ی تو یه دختر باز بالفطره اس...

@Caffetakroman

گیسو با همان چشمان گرد شده گفت:

— اشتباه میکنی نیاز!! اصلا تو از کجا فهمیدی؟؟

— هه اشتباه میکنم؟ اخه چقدر ساده ای تو....سالومه رو که میشناسی!

— خب؟؟؟!!

\_ \_ میدونی که دختر خوبی نیست ....چندوقت پیش کوروش و سالومه رو تویه مهمونی باهم دیدم .... فقط سالومه ام که نبوده امارش رو تا ته درآوردم.

دیگه تا تهش برو و مطلب رو بگیر...

گیسو اخمی کردو رو به نیاز گفت:

\_ \_خب که چی؟؟نمیشه که همینجوری آدمهارو قضاوت کنیم...درسته که از کوروش خوشم نمیاد؛اما تا به این سن رسیدم چیزی ازش ندیدم که بخوام

حرفی که میزنی رو باور کنم...

\_ \_از بس که خری... میدونی چرا باورت نمیشه؟؟ چون این آدم روزها؛جلوی طایفه اش دکمه ی پیراهنش رو تا اخر میبندد و خودشو خفه میکنه ...

اخرشبا که میشه...

\_ \_بس کن دیگه نیاز ....نمیخوام حتی یک کلمه ی دیگه بشنوم...



نیاز پوزخند صدا داری زدو گفت:

\_\_ \_ باشه من فقط خواستم چشمهاتو باز کنم ؛ که هیچوقت از روی ظاهر روی کسی حساب باز نکنی ... خوشگل و پولدارو خانواده دار هست اما ارزش

نداره جلو پاش تف هم بندازی ... یبار خر نشی نظرتو راجبش عوض کنی این پسره مناسب تو نیست ... حتی نگاه کردن تو چشم هاش هم کفاره داره .

هیچکدام از حرفهای نیاز را باور نمیکرد؛ امکان نداشت کوروشی که هیچوقت نمازش قضا نمیشد این کارها را انجام داده باشد... از کوروش بدش می آمد... پر

رو و فضول و زبان باز بود اما هیچوقت فکرش را هم نمیکرد که همچین آدمی باشد...

کلیدهایش را جا گذاشته بود ایفون رافشردو منتظر ماند . بعد از چند لحظه ی کوتاه در با صدای تیکی باز شد وارد شدو در راپشت سرش بست ... مسیرباغ تا

عمارت را آرام آرام طی کرد به در عمارت رسید کفشهایش را از پادراورد و داخل شد.

صداها ی آشنایی به گوش میرسید گوش تیز کرد تا صاحب صداها را بشناسد؛ شناخت، اخی کردو از راه رو گذر کردو وارد مهمانخانه شد..

با صدای بلند سلامی داد.

پدرش سرچرخاند و به دخترش چشم دوخت؛ کوروش و سبحان پشت به گیسو نشسته بودند درست روبه روی حاج رضا سماوات...

حاج رضا با همان سیاست مردانه اش گفت:

\_علیک سلام؛ کجا بودی بابا جون؟

گیسو خوب میدانست که پدرش مراعات کوروش را میکند و صدایش را بالاتر از حد معمول نمیبرد و گرنه؛ حتما جور دیگری دخترش را باز خواست میکرد.

گیسو به کتابهای در دستش اشاره کرد و گفت:

\_ \_رفته بودم کتاب فروشی؛ یکم کتاب بخرم وقتی بیکارم بخونم..

حاج رضا سری تکان داد و به سمت کوروش و سبحان برگشت و به ادامه ی حرفهایش پرداخت...

کوروش برگشت و نیم نگاهی به گیسو انداخت؛ به کتابهای در دستش اشاره کرد و چشمکی زد.

انگار که فهمیده بود کتاب بهانه بود برای فرار گیسو از این چهاردیواری؛ کم چیزی که نبود از بچگی باهم بزرگ شده بودند. گیسو را از خودش هم بهتر

میشناخت... انگار تنها کسی که میدانست گیسو از این زندگی راضی نیست و به دنبال راه فرار است تا انطور که دلش میخواهد زندگی کند نه طبق میل

اطرافیان... همین کوروشی بود که چهره ی واقعی اش امروز برای گیسو رو شده بود.

گیسو اخمی کرد و رو برگرداند و به سمت اتاقش رفت...

در دل به خود بدو بیراه میگفت که چطور نتوانست روی واقعی کوروش را بشناسد در صورتی که کوروش اینطور از زیر و بم گیسو باخبر بود...

گیسو بعد از نهار به اتاق خودش رفت؛ منتظر ماند تا کوروش عزم رفتن کند بعد از اتاق خارج شود....

چقدر حرص خورده بود از اینکه پدرش به زور او را برای نهار نگه داشته بود؛ نمیدانست کوروش چرا انقدر برای خانواده اش عزیز است!! البته میتواندست

حدس هایی بزند؛ کوروش انقدر زبان باز و چاپلوس بود که افرادی مثل حاج رضا زود خام زبان بازی هایش میشدند... از دوسال پیش که به خواستگاریش

جواب رد داده بود؛ کل خانواده جور دیگری به گیسو نگاه میکردند انگار که گناه کبیره کرده است ... حق هم داشتند آنها که از روی دیگر کوروش باخبر

نبودند... گرچه خود گیسو هم امروز از ذات اصلی کوروش خبردار شده بود.

صدای خداحافظی کوروش با خانواده اش را شنید؛ نفس راحتی کشید و دراتاق راباز کرد، آن را پشت سر خود بست و پله ها را دوتا یکی طی کرد و به

مهمانخانه رفت ...

مادرش که طبق معمول مجله ای در دست داشت و جدول حل میکرد؛ پدرش فنجان چای در دست روزنامه ای را واری میگرد؛ سبحان روبه روی

تلویزیون نشسته بود، معلوم بود که حواسش جای دیگریست و فقط چشمانش به صفحه ی تلویزیون خیره بود؛ گیتی هم گوشی موبایل در دست و لبخند

به لب مشغول بود؛ گیسو پوزخندی زدو در دل گفت: (اینو نگاه چه سرخوشه؛ انگار نه انگار تا همین دو ساعت قبل، کنار شوهر جوشن بوده ...)

روبه روی پدرش روی مبل تک نفره نشست، حاج رضا سربلند کرد چند لحظه به گیسو خیره شد، دوباره خود را با روزنامه اش مشغول کرد؛ ابروهایش

درهم تنیده شدو گفت:

— این چه سرو ریختیه؟؟؟؟!!!!

گیسو خود را برانداز کرد؛ با انگشت اشاره به خودش اشاره کردو با تردید گفت:

— با منین بابا؟؟؟

حاج رضا سربلند کردو روزنامه اش رابست و گفت:

— پس با مادرتم؟؟ با خودتم دختر این چه لباسیه؟ چرا روسری سرت نیست دختر...

این دیگر خیلی زیاد بود؛ این خانواده دیگر شورش را درآورده بودند، نیم نگاهی به سایر اعضای خانواده اش کرد، هر سه نفرشان از کارهای خود دست

کشیدندو به این پدر و دختر چشم دوختند...

گیسو اخم ملایمی کرد و روبه پدرش گفت:

— اینجا نامحرمی نیست که بخوام جلوش حجاب بگیرم ... جلوی پدر و برادرم که میتونم لباسهای کوتاه بپوشم و روسری سر نکنم؛ گناه که حساب

نمیشه...

حاج رضا تحمل بلب زبانی های فرزندانش رانداشت؛ ابروهایش را بیشتر درهم تنید، روزنامه اش را روی میز عسلی کوبید و فریاد زد:

— به چه جرعتی جلوی من اینجوری زبون درازی میکنی؟؟ این خونه یه مقرراتی داره؛ واسه امروزو دیروزم نیست؛ تویی که از این مقررات باخبری باید

بهش عمل کنی؛ جلوی پدرو برادرت هم نباید با این ریخت و قیافه حاضر شی فهمیدی  
؟؟؟

کاسه ی صبرش لبریز شده بود؛ دیگه برایش مهم نبود که خانواده اش بفهمند گیسو مخالف صددرصد این عقاید خشک و عهد قجریست.

— یعنی داداشم با دیدن دوتا تار موی خواهرش تحریک میشه؟؟ یعنی انقدر کم ظرفیته؟؟  
کی میخواین دست از این عقاید پوچتون بردارین... تمومش کنید دیگه خودتون خسته نشدین از این مسخره بازیایا؟؟... چرا باید جلوی محارم خودم حجاب

بگیرم؟

حاج رضا از شدت عصبانیت سرخ شده بود جلو آمدو سینه به سینه ی گیسو ایستاد دست راستش را بالا کشید و سیلی محکمی در گوش ته تغاریه خانه



اش کوبید.

گیسو تعادلش را از دست داد. دستش را به لبه ی صندلی گرفت به سختی خود را کنترل کرد که نیفتد؛ دستش را روی صورتش گذاشت شک نداشت که

جای چهار انگشت مردانه ی پدرش روی صورت سفیدش تا چندروز خواهد ماند. با دهانی نیمه باز به پدرش نگاه کرد. سرش را پایین انداخته بود و دست

راستش را مشت کرده بود. برای اولین بار طعم کتک پدر را چشیده بود...

به مادرش معصومه خانم نگاه کرد؛ طبق عادت لب گزیده بود و دست راستش را روی دست چپش کوبید؛ به سمت گیتی چشم چرخاند اوهم دستش را روی

دهانش گذاشته بود و با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بودند به گیسو مینگریست؛ اینبار سرش را به سمت سبحان چرخاند سبحان سرش را پایین

انداخته بود و به علامت تاسف تکان میداد؛ شاید تنها کسی که بیشتر از همه در این خانه گیسو را درک میکرد سبحان بود...

بدون توجه به جو بدی که حاکم شده بود به سمت اتاق خود دوید....

خود را روی تخت رها کرد؛ صورتش را درون بالشتش پنهان کرد و بی صدا اشک ریخت...  
خود را برای بدتر از اینها آماده کرده بود؛ اما یک نفر باید قد علم میکرد و جلوی این  
افراطگری هارا میگرفت .

چند ضربه به در خورد، توجه ای نکرد همچنان سرش را در بالشت فرو کرد؛ صدای باز شدن  
در را شنید باز هم به روی خود نیاورد.

\_ \_ گیسو؟؟

سبحان بود ،باشنیدن صدای برادرش آرام تر شده بود اما باز هم دلگیر بود...

\_ \_ خواهری ،پاشو بینمت...

دلش نیامد برادرش را بیش از این منتظر نگه دارد سرش را به سختی بلند کرد و چشمانش  
در چشمان سبحان قفل شد... نیم خیز شد و نشست با سری

پایین افتاده...

سبحان همیشه سربزیر و آرام بود گاهی اوقات هم عصبی میشد آنهم مواقعی که رگ غیرتش باد میکرد و کسی به خواهرانش چپ نگاه میکرد یک پسر

بیست و شش ساله ی سالم؛ سبحان در این طایفه تنها کسی بود که نمیشد به دینداری اش خرده گفت ، شاید دلیل ماندن گیسو و تحمل کردن این جو

ناخوشایند وجود سبحان ، برادرش بود...

صدایش راشنید ، مثل همیشه متین و آرام:

\_\_ میدونم که هنوز شکه ای ؛هیچکدوم از ماها انتظار نداشتیم بابا همچین کاری کنه..

اما گیسو قبول کن که کارت درست نبود ؛نباید صدات رو بالا میبردی و اونجوری باهاش دهن به دهن میومدی..

اعصابش دوباره بهم ریخت از بیادآوری آن لحظه و زورگویی پدرش؛ با حرص زبان باز کرد:

\_\_ یعنی چی اخه؟؟؟؟ یعنی توام با حرفهای بابا موافقی؟ یعنی من جلوی تویی که داداشمی و از یه خونیم باید حجاب بگیرم ؟ سبحان من دیگه یه دختر

بچه ی ده ساله نیستم که عqlم به جایی نرسه و چیزی حالیم نباشه متنفرم از اینکه کسی بخواد به زورم که شده عقایدش رو بهم تحمیل کنه...

نه! من مثل تو و گیتی تحمل اینکه دیگران برام تعیین و تکلیف کنن رو ندارم...

سبحان به سمت گیسو چرخید چند لحظه بی حرف و درسکوت به خواهرش مینگریست؛ بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

\_ \_ درسته قبول دارم که بابا زیاده روی میکنه؛ اما خودتم میدونی که نتنها بابا، بلکه بقیه عموها و عمه هامون هم اینجوری تربیت شدن نمیتونن

خودشون رو تغییر بدن... چون خودشون مشقت کشیدن؛ فکر میکنن که سخت گیری های پدرشون رو باید روی بچه هاشون اعمال کنن تا راه کج نرن ...

گیسو پوزخندی زد و گفت:

\_ راه کج نرن که یه وقت آبروی چندصد ساله ی این ایل و طایفه خدشه دار نشه؟؟!!

\_ \_ آره همینی که تو میگی؛ بخاطر عزت و آبروی خانواده...

\_سبحان من خوب میدونم که توام از این وضع راضی نیستی پس چرا حرف دلتو نمیزنی  
؟؟از گیتی انتظاری ندارم چون اون فقط به فکر خودشیرینی

کردنه ؛دوست داره همه براش کف بزنن و به به و چه چه کنن و بگن چه دختر حرف  
گوش کنی!!!اما تو اینجوری نیستی حرف دیگران برات مهم نیست

درضمن ؛ توپسری اگه چیزیم بگی بابا مثل من باهات برخورد نمیکنه ؟پس چرا سکوت  
میکنی ???

سبحان بلند شدو ایستاد نفس حبس شده اش را بیرون داد؛ همانطور که پشت به گیسو  
ایستاده بود گفت:

\_ \_ احترام پدر و مادر تو دنیا از هر چیزی واجب تر؛هیچوقت از من نخواه که رودرروی  
پدرم بایستم و به عقایدش خرده بگیرم گیسو...

منو اینجوری نبین عقاید من با پدرم فرقش از زمین تا آسمونه اما به خودم این اجازه رو  
نمیدم که پدرم رو تحقیر کنم و بگم بیشتر از اون میفهمم...

حرفش را زدو از اتاق خارج شد ..

گیسو گفته بود که در بین اعضای این خانواده؛ یا شاید هم کل فامیل سبحان چیز دیگریست؛ نگفته بود؟؟؟

انگار سرشت دیگری دارد؛ تارو پودش از جنس طلاست... بدون هیچ ناخالصی

یک هفته از آن روز نحس گذشته بود؛ گیسو و پدرش حاج رضا همچنان باهم سرسنگین بودند، در حد یک سلام و علیک حرف دیگری بینشان رد و بدل

نمیشد؛ گرچه قبلتر از آن ماجراهم زیاد هم کلام نمیشدند تعجبی هم ندارد؛ دوانسان بالغ با دو دیدو، دوتفکر. چه حرف مشترکی میتوانند داشته

باشند...؟؟؟!

روبه روی میز آرایش ایستاده بودو خود را در آینه برانداز میکرد؛ همیشه از خودش راضی بود یک دختر باصورتی گردو گونه های برجسته؛ چشم و ابرو

وموهای قهوه ای؛ قدبلندو خوش اندام... همیشه حسرت میخورد که چرا باید این زیبایی هارا زیر چادری دست و پاگیر پنهان کند؛ اگر قرار بر پنهان کردن

بود دیگر چه نیازی بود خدا این زیبایی را به دخترانی همچون او بدهد...؟؟؟

## اختصاصی کافه تک رمان

هیچوقت نتوانست سوال هایی که درسش مدام جولان میدهند را برزبان جاری کند  
میترسید از عکس العمل اطرافیانش ؛ از اینکه او را به چشم دیگری

ببینند ...

چندماهی میشد که دیگر نماز نمیخواند ؛ دلیلی برای خواندنش نمیدید. حداقل تا زمانی که  
جوابی برای سوال هایش پیدا نمیکرد..

در این یک هفته پایش را از این خانه بیرون نگذاشته بود دل و دماغش را نداشت.

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و تا به نیاز؛ تنها دلخوشی این روزهایش زنگ بزند .

بعد از یک بوق نیاز بلافاصله پاسخ داد:

\_ \_ به به، چه عجب خانم خانما یاد ما کردن ..

آرام خندید و گفت:

\_ \_ مگه رو موبایلت خوابیده بودی دختر؟؟ حداقل کلاس میزاشتی دیر تر برمیداشتی..

نیاز باهمان لحن مسخره اش جوابش را داد:

\_ \_ خب حالا پرو نشو بنال ببینم چیکار داشتی؛ مزاحم شدی و وقتم رو گرفتی؟!!

\_ میای بریم بیرون؟؟ یک هفته اس تو خونه بس نشستم حوصله ام سررفته...

\_ \_ آماده شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت.

\_ کجا بریم؟؟

\_ \_ کافی شاپ همیشگی چطوره؟؟

\_ عالیه زود بیا...

بعد از خدا حافظی با نیاز رفت که آماده شود؛ لحظه ای ایستاد، به این فکر کرد که امروز چه دروغی به مادرش تحویل دهد ....



## اختصاصی کافه تک رمان

---

حاضر و آماده در اتاق منتظر تماس نیاز بود، گوشی در دستش لرزید و بعد از چند لحظه لرزش قطع شد، بلند شد چادرش را برداشت و سر کرد؛ لازم بود

مادرش او را با چادر ببیند، اگر غیر از این باشد دادگاهی شدنش حتمی ست...

پوفی کرد دستگیره ی در اتاق را پایین کشید و باز کرد، آرام و بی صدا قدم برمیداشت؛ ترجیح میداد بی خبر خانه را ترک کند تا اینکه بازخواست شود و با

اعصابی بهم ریخته بیرون برود و خوشی چندساعته ی کوتاهش زهرش شود...

از آخرین پله هم گذر کرد؛ وارد راه روی منتهی به در خروجی شد مادرش در آشپزخانه بود و به راه رو دید نداشت با حواس جمع در را آرام و بی صدا باز

کرد. نفس راحتی کشید و چشمانش را بست خیالش راحت شد که کسی او را ندیده... همینکه در را کامل باز کرد با کسی سینه به سینه شد...

از ترس هینی کردو دستش را روی دهانش گذاشت ...

با دیدن گیتی نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد و آرام طوری که مادرش نشنود گفت:

— وای ترسیدم.

گیتی چادرش را از سر برداشت و گفت:

— کجا به سلامتی؟؟؟ اونم دزدکی؟؟؟!!

همین یکی را کم داشت؛ گیتی یک سال از او بزرگتر بود اما همیشه در کارهای گیسو سرک میکشید و برایش شاخ و شانه می آمد...

گیسو اخم هایش را در هم کشید و گفت:

— تو رو سَنَنه؟؟ باز که توکارای من فضولی میکنی؟؟ ادب نمیشی اینهمه دماغتو میسوزونم... باز مثل قاشق نشسته میپری وسط؟؟؟؟!! اون میعاد

بدبخت چی میکشه از دست تو...!!

گیتی هرکاری که میکرد نمیتوانست؛ حریف زبان دراز خواهر کوچک ترش شود؛ اخمی کرد و گفت:

— خیلی بی ادبی گیسو اصلا معلوم نیست به کی رفتی انقدر بی حیا و پررویی ... الان داری دزدکی میزنی بیرون؛ خیال کردی میتونی همیشه کارهاتو

اینجوری پیش ببری؟؟ آگه بابا بفهمه با این قیافه دزدکی رفتی بیرون زنده ات نمیزاره ...

گیسو پوزخند صداداری زد و گفت:

— همینم مونده خانم سوسکه نصیحتم کنه؛ درضمن مگه قیافم چشه؟؟ خودت که یه من مالیدی تازه ام از بیرون اومدی؛ پس هرچه را برای خود

میپسندی برای دیگران هم بیپسند... میدونی که این جمله از کیه؟؟

انگشت اشاره اش را چندبار آرام تخت سینه ی گیتی کوبید و گفت:

— خواهر بزرگه واسه من فاز نصیحت و عالم بودن برندار... تو کارهای منم فضولی نکن ...

بدون توجه به چشمان متعجب گیتی از کنارش رد شدو به سمت در بزرگ و آهنی سفید  
رنگ باغ رفت...

\*\*\*\*\*

به سمت bmw سفید رنگ نیاز قدم تند کرد. سوار شدو گفت:

\_سلام، بچب گازشو بگیر

نیاز با چشمانی گردشده به در ماشین تکیه زده بود و به گیسو نگاه میکرد...

\_ دِ چرا مثل بُز واستادی و نگام میکنی برو دیگه...

نیاز دستش را به سمت سوئیچ بردو در جایش چرخاند همانطور که پایش را روی پدال گاز  
میفشرد و حرکت میکرد گفت:

\_ \_ چته بابا مگه دنبالت افتادن دختر...

گیسو چادرش را از سر کشید و روسری اش را عقبتر برد و موهایش را کج روی پیشانی اش ریخت و گفت:

\_ خودت که دیگه میدونی شرایطمو...

نیاز خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

\_ \_ ای بابا تو باز مثل دزدا از خونه زدی بیرون؟؟؟

گیسو پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

\_ دوباره شروع نکن نیاز؛ اصلا حوصله ندارم..

نیاز سرش را بالا گرفت و قهقهه ای مستانه کرد و گفت:

\_ \_ گیسو اگه داستان رفت و آمدهای دزدکی تو رمان کنی و بدیش واسه چاپ ...به مرگ خودم به چاپ دهم هم میرسه از بس هیجانیه..

مکثی کرد و گفت :

\_ \_ اصلا داستان زندگی تو بنویس؛ معروف میشی ... به جون خودم تو از کوزت هم بدبخت تری ..

دوباره خندید و راهنما زدو پیچید ...

گیسو هم لبخند بر لب گفت:

\_ \_ خب حالا کمتر چرت و پرت بگو. حواست به رانندگیت باشه به کشتنمون ندی ... شناسنامه ام همراهم نیست!!!!!!...

\*\*\*\*\*

روبه روی نیاز ، پشت همان میز همیشگی در کافی شاپی که چندماهه هست پاتوقشان شده نشسته بود...

- - واقعا بابات زد تو گوشت؟؟!!

گیسو سربلند کردو به نیاز نگاه کردو گفت:

\_ \_ اهووووم..

\_ \_ منو باش که خیال میکردم اگه حرف دلتو بزنی همه چیز تموم میشه، اینجوری که همه چی بدتر میشه...

\_ \_ نمیدونم چیکار کنم نیاز! هم از این وضع خسته شدم، هم نمیتونم قیدشونو بزنی هرچی باشه خانوادم هستن، راحت نیست دل کندن ازشون برام..

\_ \_ حالا کی گفته که قیدشونو بزنی!؟!!

\_ \_ راه دیگه ای هم برام مونده!?!!

\_ \_ فقط یه راه برات مونده... یه راهی که بدون جنگ و جدال، به خواستت برسی. خانوادت رو هم داشته باشی...

\_ \_ چی؟! چه راهی!؟!

\_ \_ ازدواج...

\_ اووووووووف ، سرتو بززن ، تهتو بززن بازم اخرش میرسی به ازدواج...

\_ \_ اخه دیوونه ، توهم خدارو میخوای هم خرمارو ، به نظر خودت راه دیگه ای هم هست؟

\_ هزار بار بهت گفتم که من تا...

نیاز حرف گیسو را قطع کرد، دهن کج کرد و ادایش را درآورد:

\_ \_ تا عاشق نشم شوهر نمیکنم...

نگاه چپکی به گیسو کرد و حرفش را ادامه داد:

\_ \_ باید به فکر دبه ترشی باشم برات...

\*\*\*\*\*

از ماشین نیاز پیاده شد و خداحافظی کرد، حسابی حال و هوایش عوض شده بود... داشتن نیاز در این اوضاع نعمتی بود برایش...



کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد، مسیرباغ تا عمارت را خیلی آرام طی کرد همیشه همینطور بود، دلش نمیخواست زود به عمارت برسد تا بازجویی ها

شروع شود که کجا بوده؟ باکی بوده؟! او هزار سوال تکراری دیگر...

در عمارت را باز کرد و داخل شد وارد راه رو مکشی کرد تا موقعیت رابسنجد تازه متوجه چند جفت کفش شد، چرا وقتی وارد شد آنها راندید؟

چادرش را در دست گرفت گره روسری اش راسفت کرد و موهایش را کامل پوشاند آرایش را قبل از ورود به باغ پاک کرده بود، نیم نگاهی در آینه به خود

انداخت همه چیز خوب بود.

حرکت کرد و وارد مهمانخانه شد، عمه و شوهر عمه اش کامران خان را دید که روی مبلهای سلطنتی لم داده اند و میوه پوست میگیرند.

پوزخندی زدو در دل گفت:(خوشم میاد عین زیگیل چسبیدین به این بابای بیچاره ی من (

جلوتر رفت و سلام کرد تازه متوجه کیمیا و کوروش شد، کیمیا را میتوانست تحمل کند اما کوروش را هرگز...

عمه صدیقه اش با روی باز جواب سلامش را داد:

\_ \_ سلام عزیزم ، عمه به قربونت بره دختر نازم ، کجا بودی؟؟! یه ساعته چشمم به این در خشک شد تا بیای و یه دل سیر ببینمت.

باز پوزخندی زد و به خود گفت:(آخ آخ ، امان از این همه چاپلوسی و خودشیرینی، منکه میدونم این قربون صدقه رفتناو ناز کشیدنا دلیلش چیه ، عمراً

راضی شم با پسر دودوزه بازت، ازدواج کنم حالا هی هندونه زیر بغلم بزار)

به ناچار جلو تر رفت و عمه اش را در آغوش گرفت؛باین جماعت باید مثل خودشان رفتار کرد،باید با پنبه سربرید.

\_ \_ خوش اومدید عمه جون.

به سمت اقا کامران شوهر عمه اش،برگشت و سلام کرد و خوش آمد گفت،بعد از آن هم با کیمیا روبوسی کرد، به کوروش که رسید اعتنایی نکرد و بدون

توجه به او عذر خواهی کرد تا برای تعویض لباس به اتاق برود ،میدانست که این جماعت تا شب چتر باز کرده اند و خیال رفتن به این زودی را ندارند.

\*\*\*\*\*

دور میز غذا خوری بزرگ انتهای مهمانخانه نشسته و مشغول بودند، صدایی بجز صدای بهم خوردن قاشق و چنگال به بشقاب ها بگوش نمیرسید ، عقیده

ی حاج رضا به این بود که نباید موقع غذا خوردن حرف زد ، همه هم بی چون و چرا تبعیت میکردند، کم چیزی که نبود بعد از حاج رسول ، پدر بزرگ

گیسو ، حاج رضا بزرگ و معتمد فامیل بود.

همه با آرامش غذایشان را میخوردند الا یک نفر ، که زیر نگاه خیره ی پسر عمه ی پررو و بیحیایش هرلقمه ی غذایش را باید با جرعه جرعه نوشیدن آب

پایین میفرستاد.

میدانست که از قصد روبه روی گیسو نشسته است تا غذا را کوفتش کند، گیسوبا اخم سرش را بلند کرد و چشمانش را در چشمان قهوه ای رنگی که تا

سرحد مرگ از آنها بیزار بود دوخت و سرش را به معنی (چیه؟) تکان داد.

کوروش هم که انگار منتظر همچین لحظه ای بود همانطور که غذایش را میجوید، چشمکی زدو خیره نگاهش کرد.

نتنها غذا را زهرمارش کرده بود بلکه روانش را هم بهم ریخته بود، گاهی از دیدن این همه وقاحت خورش به جوش می آمد و به حد انزجار میرسید.

فقط با غذایش بازی میکرد، گرسنه بود اما محال بود بتواند در این موقعیت چیزی بخورد.

بشقابش را عقب فرستاد و گفت:

— الهی شکر، دستت درد نکنه مامان جون.

مادرش نگاهی به بشقاب گیسو انداخت و گفت :

— نوش جان مادر، ولی تو که چیزی نخوردی؟

این بار گیتی به حرف آمد :

— لابد وقتی بیرون بوده حسابی دلی از غذا درآورده که الان گشنه اش نیست.

میدانست که این طعنه تلافیِ حرفهای امروزش است. حاج رضا باشنیدن صدای گیتی سربلند کردو به گیسو نگاه کوتاهی انداخت، نگاهی که حساب کار

را دست گیسو میداد، میدانست که پدرش از بیرون رفتن هایش انهم وقت و بیوقت ناراضی است، سرش را زیر انداخت، اما خدا میدانست که زیر نگاه

مستقیم پدرش در حال ذوب شدن است.

صدای حاج رضا را شنیدو نفس راحتی کشید:

\_\_ \_ لابد سیرشده که نمیخوره، حرمت سفره رو نشکن درست نیست سر سفره حرف بزنی دخترم...

در دل خوشحال بود که پدرش به جای او جواب گیتی را داد، البته به اجبار، آنهم بخاطر مهمان هایش...

بعداز صرف شام به کمک گیتی و کیمیا ظرفها را جمع کردندو شستند. بعداز آن هم به جمع باقی اعضا پیوستند.

## اختصاصی کافه تک رمان

نمیدانست چرا امشب هرسری، تنها جای خالی برای گیسو باید روبه روی کوروش باشد...  
حاضر بود روی زمین چهار زانو بنشیند اما نگاه های خیره ی او را تحمل نکند، ولی چاره ای  
نداشت برای اینکه بهانه بدست کسی ندهد باید عادی برخورد

میکرد.

باشنیدن صدای عمه صدیقه سر کج کرد تا او را ببیند.

\_ \_ خب خان داداش به سلامتی کی شیرینی عروسی گیتی جون رو میخوریم...

لبخند کجی مهمان لبهای گیسو شد، نمیتوانست حرف دلش را بلند بر زبان جاری کند  
، پس طوری که کسی نشنود زمزمه کرد: (ای کارد به اون شکمت

بخوره، همین الان داشتی دولپی میلنبودی، باز حرص اون شکمتو میزنی؟؟)

خودش هم نمیدانست چرا انقدر از این ایل و طایفه بدش میآمد... اما این را خوب میدانست  
که در دورویی و زبان بازی لنگه ندارند...

صدای پدرش را شنید و به سمتش سر چرخاند پدرش تسبیح دانه درشتش را در دست  
چرخاند و گفت :

\_ ان شالله، اگه خدا بخواد ماه ديگه براي عيد غدیر خواهر..

صديقه خانم نگاهی سرسری به جمع کرد وبعد چشمانش را به گیسو دوخت، گیسو که اصلا حواسش به آنها نبودو با موبایلش ور میرفت متوجه نگاه

خریدارانه ی عمه اش به خود نشد.استکان چایش را از روی میز برداشت و جرعه جرعه مینوشید بدون قند، عادتش بود چای را تلخ میخورد باشیرینی

میانه ی خوبی نداشت.

\_ \_ خُب به سلامتی داداش، نوبتیم که باشه ديگه نوبتِ گیسو جون...

ناگهان جرعه ای چای در گلویش پریدو به سُرْفه افتاد آنقدر که صورت سفیدش به سرخی میزد، سبحان از جایش برخاست و به سمت گیسو رفت چند

ضربه به پشتش زد...

گیسو که ديگر سُرْفه نمیکرد، دست سبحان را گرفت و آرام گفت:

\_مگه لقمه تو گلوم گیر کرده که اینجوری میزنی؟؟

سبحان تازه متوجه ی کافی که داده بود شد آرام خندیدو گفت:

\_ \_ خُب چیکار کنم!! دیدم از شدت سرفه سرخ شدی یهو هُل شدم...

گیسو لبخندی زدو گفت:

\_بازم به مرام تو داداشی...

بعد روبه عمه صدیقه گفت:

\_ببخشید عمه جون مگه ازدواجم نوبتی میشه؟؟؟

مادرش لب گزیدو ابرو بالا انداخت ،متوجه منظور مادرش شد اما اعتنایی نکرد.

\_ \_اره دیگه دخترم ،اول دختر بزرگتر بعدش هم دختر کوچیکتر...

\_ولی من حالا حالاها خیال ندارم ازدواج کنم عمه جون. تو این دوره و زمونه که همیشه به

هرکسی اعتماد کرد



عمه صدیقه متوجه طعنه ی کلام گیسو شد اما به روی خود نیاورد و رو به حاج رضاگفت:

— راستش داداش حالا که بحثش پیش اومد، با اجازتون میخواستم، برای بار دوم گیسو رو برای کوروشم خواستگاری کنم..

خونش به جوش آمده بود انگار نه انگار که گیسو تا همین چند دقیقه ی پیش گفته بود خیال شوهر کردن ندارد.

قبل از اینکه پدرش حرفی بزند، بلند شد و ایستادروبه صدیقه خانم گفت:

— ببخشدا عمه جون، من الان داشتم گل لگد میکردم!!؟؟

حاج رضا سکوتش را شکست و گفت:

— پیشین دختر، تو کار بزرگترا هم دخالت نکن.

کاسه ی صبرش لبریز شده بود باید تیر خلاص را میزد و این دندان کرم خورده را دور می انداخت:

— من تو کار بزرگترا دخالت نمیکنم ،دارم در مورد زندگی خودم حرف میزنم. عمه جون احترامتون واجب ، اما من دوسال پیش جوابم رو بهتون دادم

لازم نمیدونم بازم بخوام تکرارش کنم،باجازه....

در مقابل چشمان متعجب افراد حاضر ،برگشت و راه پله ها را در پیش گرفت...  
وارد اتاقش شد ،درراپشت سرش محکم بهم کوبید. صدای گوش خراشی ایجاد شده بود،دیگر چیزی برایش مهم نبود ،بادآباد هرچه میخواست بشود ،

زودتر از اینها باید قدعلم میکرد و در مقابل این قوم می ایستاد. شوخی که نبود بحث سر آینده ی یک دختر بود....

یک ساعتی گذشت ،طاق باز روی تختش خوابیده بود،دستانش را زیر سرش گذاشته بودو به آینده ی نامعلومش فکر میکرد به اینکه چطور ناراضایتیش را

به رخ این طایفه ی زورگو بکشد و بگوید که مثقالی دینداری شان را قبول ندارد ،بگویدکه از روی دیگرشان هم باخبر است....

باصدای تقه ای که به در خورد رشته ی افکارش از هم گسست، سر چرخاند و به در نگاه کرد، به ناچار گفت:

بله!؟

دربازو گیتی در چهارچوبش نمایان شد، گیسو پوفی کرد حوصله ی این یکی را دیگر نداشت، خواهرش را خوب میشناخت میدانست که آمده است زخم

زبان بزند و خواهر کوچک ترش را تحقیر کند. بی هیچ حرفی بهم زُل زده بودند، بالاخره گیتی سکوت حاکم را شکست و گفت:

— میبینم که آتیش انداختی وسط میدون و بعدشم با خیال راحت اومدی چپیدی تو اتاقت.

لبخند کجی کنج لب گیسو جای گرفت، همانی شد که فکرش را میکرد، کم چیزی که نبود از ب بسم الله این طایفه تا نونِ وَالضَّالِّینَ اش را از بر بود اما

با این حال میخواست از زبان گیتی بشنود که این آتش به خاکستر نشسته است یا نه!؟

— خُب چی شد؟؟ آتیشی که انداختم خوب و خوش خاموش شد یانه!؟

گیتی از این همه وقاحت گیسو عاصی شده بود، حریف زبان تند و تیز این دختر لجباز نمیشد. اما نمیتوانست سکوت کند و جوابش را ندهد باصدایی که

حرص در آن مشهود بود گفت:

— واقعا که پررویی، نبودی بینی عمه چقدر حرف بارمون کرد.

گیسو چشمانش را درشت کرد و گفت:

— یعنی چی؟! چیا گفت مگه؟؟

— بگو چیا نگفته، راست راست تو چشمای اقا جون نگاه کرد و گفت (کلاهو بنداز بالاتر خان داداش، اینم از تربیت ته تغاریت، والا ما جرات نداشتیم تو

چشمهای بابامون نگاه کنیم اون وقت این دختر صاف تو چشمای بزرگترش نگاه میکنه با بیحیایی تمام میگه که خودم باید در مورد زندگیم تصمیم بگیرم

(

گیتی نفس پُر حرصش را بیرون داد و دوباره گفت:

— بفرما گیسو خانم دیدی اقا جون چطور خارو خفیف شد بخاطر بی فکری جنابعالی؟

پای حرفی که زدم می ایستم ، من کوروش رو داخل آدم هم حساب نمیکنم، چه برسه به اینکه باهاش سر سفره ی عقد بشینمو بهش بله بدم...هه

عمرأ...

\_ ازبس بی عقلی، آخه دختر چرا لگد به بخت خودت میزنی؟؟ میدونی همین کوروشی که اینجوری دست رد به سینه اش میزنی چقدر خواهان داره؟؟!!

حالا که اون دست گذاشته رو تو! تو داری براش طاقچه بالا میداری؟

گیسو حرصی شدو به گیتی توپید:

\_ عه اگه اینجوریه و همه چیز تمومه! خودت چرا مخشو نزدی؟ اینجوری با کله میوفتادی تو ظرف غسل...

گیتی از شدت عصبانیت سرخ شد، زبانش بند آمده بود اصلا نمیدانست چه بگوید تا بر دهان گیسو بکوبدو او را لال کند، همیشه همینطور بود، از کودکی

تا به حالا دائم باهم سرجنگ داشتند، دو دشمن در یک خانه چیز کمی که نبود، انگار که این دو خواهر از یک خون نبودند که اینطور بهم میپزدند و

همدیگر را با حرفهایشان تیکه و پاره میکردند، گرچه همیشه کسی که مغلوب میشد گیتی بود و بس.

گیتی طاقت نیاورد تکیه اش را از چهارچوب در برداشت و گفت:

\_\_ خجالت بکش گیسو من الان شوهر دارم، هیچ میفهمی چی میگم؟

گیسو با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت :

\_دوماه شوهر داری قبل از اونکه نداشتی؟! داشتی!؟

گیتی جوابی نداشت که به خواهر زبان درازش بدهد. مطمئن بود اگر بیشتر بماند کار به گیس و گیس کشی میکشد، پایش را از حرص به زمین کوبید و

بیرون رفت.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

گیسو پوزخندی زدوباصدای بلند جوری که بگوش گیتی برسد گفت:

\_طبق معمول فرارو بر قرار ترجیح دادی!!!

\*\*\*\*\*

بانور آفتابی که مستقیم به چشمانش خورد بابی میلی چشمانش را باز کردو زیرلب ،  
خودش و نور و خلاصه زمین و زمان را با بدوبیراهانش به توپ بست

،پتو را کنار زدو نیم خیز شد موهایش را با گیره بالای سرش جمع کردو از تخت پایین آمد  
از اتاق بیرون رفت تا دست و صورتش رابشوید و صبحانه ای

بخورد،دیشب که غذا زهرمارش شده بود،با به یادآوری اتفاقات دیشب لبخند کجی کنج  
لبش نشست ،از اینکه بالاخره مستقیم و قاطع توانست از حقش

دفاع کند خوشحال بود...

راهی آشپزخانه شد همه ی اعضاءخانواده دور میز گردِ شیشه ای که وسط آشپزخانه بود  
نشسته و صبحانه میخوردند. نگاهی به سرتاپای خود انداخت

لباسش کوتاه بود روسری یا شالی هم برسر نداشت خود را آماده ی هر عکس العملی از جانب پدرش کرده بود، سلام بلندی کرد. همیشه عادت داشت با

صدای بلند سلام کند.

همه ی سرها به سمتش چرخید.

همه آرام جواب سلامش را دادند إلا یک نفر...

حاج رضا با اخم و نگاه خیره فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، گیسو خوب میدانست که پدرش از کار دیشبش دلگیر است و الا محال بود پاسخ سلام

کسی را ندهد.

برای خود چای ریخت و در کنار سبحان نشست خود را آرام و بی تفاوت نشان میداد انگار نه انگار که دیشب چه ولوله ای بپا کرده بود و این برادر و خواهر

را حرص داده بود.

سبحان آرام طوری که کسی متوجه نشود دستش را به دست گیسو زد تا او را متوجه خود سازد. گیسو سربلند کردو به سبحان نگاه کرد،



سبحان با چشم و ابرو به گیسو فهماند که با او کار دارد . گیسو سری جنباند و مشغول خوردن شد...

\*\*\*\*\*

\_ \_ این چه کاری بود که کردی گیسو؟؟؟

\_ چیکار کردم مگه؟؟! یعنی حق ندارم در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم؟ مگه عهدِ قجره که بزرگترها واسه خودشون بُرن و بدوزن و تصمیم بگیرن؟؟

\_ \_ چرا انقدر شلوغش میکنی گیسو! کسی مجبورت نکرده بود که ، عمه فقط دوباره جریان خواستگاری رو پیش کشید تو حتی اجازه ندادی بابا جواب

عمه رو بده ، تا حرفش رو شنیدی گُر گرفتی و فاز و نولت قاطی کرد تو روشن ایستادی..... کارت خیلی زشت بود گیسو.

سرش را زیر انداخت ، به سبحان حق میداد ، راست میگفت نباید تند میرفت حداقل اول جواب پدرش را میشنید بعد افسار پاره میکرد و چاک دهانش را باز

میکرد.

\_ خُب حق باتوچه حالا میگی چیکار کنم؟

\_ همه میدونن که راضی نمیشی و کوروش رو قبول نمیکنی ، دیشب هر کاری از دستم  
برآومد کردم تا بابا رو آرام کنم ، خیلی از دستت عصبانی بود

باید بری ازش عذرخواهی کنی تا قائله ختم به خبر بشه...

\_ فقط به شرط اینکه دیگه بحث کوروش رو پیش نکنش!!؟

\_ تو شرایطی نیستی که بخوای شرط بزاری ، آدم برای اینکه از پدرش عذر خواهی کنه  
شرط نمیداره گیسو خانم.

از اخم های درهم سبحان حساب بردو دیگه چیزی نگفت.

از عمارت خارج شدو به سمت آلاچیق چوبی وسط باغ رفت. پاتوق صبح جمعه های  
پدرش بود. آنجا می نشست و درسکوت کتاب میخواند.

قبلش تند میزد همیشه از اخم و غضب پدرش حساب میبرد، چه وقتی که دختر بچه ی هفت هشت ساله بود چه الان که یک دختر بالغ بیست و دو ساله

شده....

نزدیک الاچیق شد، سلام آرامی کرد تا پدرش متوجه حضور گیسو شود.

حاج رضا سربلند کردو به ته تغاریش نگاه کرد، این دختر را از جانش هم بیشتر دوست داشت اما خودسری ها و زبان درازی های چند وقت این دختر

بدجوری آزرده خاطرش کرده بود. اوهم آرام پاسخ سلامش را داد.

گیسو مین مینی کردو گفت:

\_اقا جون؟؟؟ می...میخواستم..ازتون عذرخواهی کنم...ب...بخاطر دیشب.

نفسی از سرآسودگی کشید. نمیدانست چرا در این مواقع به لکنت می افتاد و نمیتوانست درست حرف بزند.

حاج رضا سربلند کردو بعداز نگاهی تقریباً طولانی به دخترش به حرف آمد و گفت:

\_ \_ و اگه عذرخواهیت رو قبول نکنم!!؟

گیسو با تعجب سر بلند کردو به پدرش زل زد، چیزی نداشت که بگوید.

حاج رضا که سکوت گیسو را دید، به حرف آمد:

\_ \_ خیال کردی متوجه حرکات نیستم؟؟ فکر میکنی نفهمیدم چند وقته از این رو به اون رو شدی؟ یعنی انقدر پدرت روساده فرض کردی که از کارات

سر در نیاره؟؟!! درسته از ریزِ کارات باخبر نیستم نمیدونم کجا میری، باکی میری اما اینو خوب میدونم که ، کم کم داری راهتو از راه خانواده ات ، جدا

میکنی...چند وقتی میشه که نماز خوندنت رو نمیبینم ،اصلا میخونی؟؟! یا برای خدا هم بهانه و دلیل میاری ؟

به معنی واقعی کلمه لال شده بود یعنی تمام این مدت حاج رضا از کارهای گیسو باخبر بود، نه از همه ی کارهایش نه...خودش گفت که از ریزِ حرکات و

کارهایش باخبر نیست و فقط کلیات را میداند، همین هم برایش گلی بود، همینکه حاج رضا نمیدانست دخترش دور از چشم فامیل و خانواده چگونه

بیرون از خانه

لباس میپوشد و رفتار میکند، نمیدانست که دختر کوچکش از در خانه که بیرون میزند، دیگر چادر سر نمیکند.

شرمنده بود و سرافکنده، چه خیالاتی در سر میپروراند، خیال میکرد پدرش مردی است که عقایدش را به زور به خورد فرزندانش میدهد. گرچه باز هم

این باور به قوت خودش باقی بود... باز هم از افراط گری های پدرش متنفر بود. درست است که پدرش گیسو را زیر نظر داشت و با اینکه از کارهایش باخبر

بود چیزی به رویش نیاورد، اما این دلیل نمیشد که گیسو تغییر عقیده بدهد. همچنان حاج رضا را مردی مستبد و زورگو میدید.. باید چیزی میگفت و قائله

را ختم میکرد دلش نمیخواست با پدرش دربیفتد چون میدانست کسی که مغلوب میشود خود اوست، نه حاج رضا...

به سختی زبان باز کرد و گفت :

\_\_ \_\_ خُب اینکه شما نماز خوندمو ندیدین دلیل همیشه که فکر کنید من نماز رو کنار گذاشتم... یعنی همیشه باید جلوی چشم شما نماز بخونم !!؟؟ نماز

برای خداست نه بنده ی خدا...

حاج رضا در حیرت بود از سرسختی بیش از حد این دختر... گیسو او را این روزها به گذشته میبرد ، به روزهایی که هیچ دل خوشی از آنها

نداشت...چشمانش رابست و نفس عمیقی کشید ،زورگو بود ،تحمل زبان درازی های گیسو را نداشت ، دوست داشت دختری که تربیت کرده از دید

خودش به دین نگاه کند ، خوب میدانست که این خودخواهی محض است ،اما باز دست نمیکشید از این افکار مستبدانه...

بالاخره سکوت خود را شکست و گفت:

\_\_ \_\_ هیچ خوشم نمیاد رو در روی من بایستی و درس دینداری و اخلاق به پدرت بدی!به کسی که خودش همه ی اینها رو بهت یاد داده..

انگشت اشاره اش را به سمت گیسو گرفت و تکان داد و گفت:

— اینبار میگذرم، اما این آخرین باریه که همچین چیزی رو ازت میبینم دختر....

خشم سراپای گیسو را در برگرفت، چرا برای چند لحظه فکر کرده بود که پدرش آدم دیگریست و او اشتباه کرده است؟؟ شخصی که روبه رویش نشسته

همان آدم سخت گیر گذشته است..

بلند شد و به پدرش پشت کرد و از الاچیق خارج شد با دو خود را به عمارت رساند و به اتاقش رفت، در دل خود را لعنت کرد که چرا به حرف سبحان گوش

کرده....

\*\*\*\*\*

مادرش از صبح به این طرف و آن طرف میرفت و دستپاچه بود. گیسو اصلا از این حرکات مادرش سر در نمیآورد. نمیدانست آشفتهگی مادرش چه دلیلی

## اختصاصی کافه تک رمان

---

میتواند داشته باشد آخر طاقت نیاورد و به سمت مادرش رفت :

\_مامان! چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟! هی این طرف و اون طرف میری یه جابند نمیشی!!

مادرش به سمت گیسو برگشت و گفت :

\_ \_ شب مهموم داریم دختر، بخاطر همین که انقدر مضطربیم.

گیسو با تعجب گفت:

\_مامان!!؟ بخاطر یه مهمونیه ساده انقدر هول و ولا داری؟ ازت بعیده ها؟! مگه کیا قرار بیان که اینجوری استرس گرفتی.

مادرش نشست تا نفسی تازه کند، با هِن هِن گفت:

\_چند وقتی میشه که بابات بایکی شریک شده، خیلی از خودش و خانواده اش تعریف میکنه، خیلی هم قبولشون داره، صبح بهم گفت که برای شام وعده

گرفته و دعوتشون کرده، اونجوری که بابات ازشون تعریف میکنه معلومه که آدمهای درست و حسابی هستند دلم میخواد همه چیز عالی پیش بره، آبروی



پدرت باید حفظ بشه، به هر حال غریبه ان و برای اولین بار دعوت شدن باید آبرو داری کنیم، توام پاشو یکم بهم کمک کن، از گت کول افتادم دختر.

ابتدا تعجب کرد که چطور تا امروز چیزی از این شریک و شراکت جدید پدرش نشنیده بود، اما بعد پوز خند بیصدایی زدو در دل گفت: (باز کدوم مادر مرده

ای رو گیر آوردین و میخواین ثروت و شهرتون رو به رخشون بکشید؟ حتماً قرار ده مُدِل غذا درست کنید و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو سفره ی پُر و

پیمونتون بذارید.)

همیشه از این افراط گری ها متنفر بود، حتی چندین بار هم به مادرش گفته بود که این کارها درست نیست، میتوانند با سفره ای ساده تر هم آبرو داری

کنند، حیف این غذا ها نیست که نصف بیشتر شان دست نخورده می ماندو باید خوراک گربه ها شود؟؟؟

از پدرش متعجب بود با اینکه ادعای دینداریش گوش فلک را گر میکنند، اما توجه ای به این مسائل نداشت، در قرآنش نخوانده بود که اصراف نکنید؟! پس

چرا...؟؟؟!

پوفی کرد و از جایش برخاست و روبه مادرش گفت:

\_کاری داشتین صدام کنید من تو اتاقمم.

راه کج کرد و به سمت اتاقش قدم برداشت.

\*\*\*\*\*

حاج رضا و سبحان با دستانی پُر وارد شدند، همینکه حاج رضا شخصاً خرید کرده کافی بود تا گیسو باچشمانی که از فرط تعجب گرد شده است را به

پدرش بدوزد و جوری زُل بزند که انگار سالهاست او را ندیده، پس حتماً این مهمانی، یک بزم معمولی نیست.

پشتش چیزهایی نهفته است، مشتاق شد این خانواده را ببیند.

\*\*\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

هرپنج نفرشان در مهمانخانه منتظر نشسته و چشمانشان به در بود. خودِ گیسو هم دوست داشت ببیند پدر و مادرش برای چه کسانی اینگونه سرو دست

میشکنند و این همه تدارک دیده اند به قول خودشان آبرو داری کنند.

با این اوصاف حتماً با کسانی امشب روبه رو میشوند که از دماغ فیل افتاده اند. نمیشود بایک من عسل هم خوردشان، با عبور این فکر از ذهنش اخمهایش را

درهم کشید. همیشه از این آدمها بیزار بود کسانی که خودشان را سرتراز باقی آدمها میبینند و کسی را در حد خود نمیدانند، البته باید میدیدشان بعد

چوب قضاوت دست میگرفت.

نیم نگاهی به خود انداخت، کت و دامن شیک و خوش دوخت، به رنگ آبی آسمانی و روسری ساتن هم رنگش که مُدِلِ لبنانی روی سرش بسته بود این

مدل خیلی به صورت گرد و نمکینش می آمد. خوب که خود را برانداز کرد خیالش راحت شد، نمیدانست چرا انقدر مشتاق بود به چشم مهمان ها خوب و

آراسته به نظر برسد، انقدر که مادرش امروز وسواس به خرج داده و مراقب بود همه چیز خوب و عالی به نظر برسد انگار به گیسو هم این وسواس منتقل شده بود.

صدای زنگ در به گوششان خورد، ناگهان مادرش از جا پرید و گفت:  
\_ \_ ای وای او مدن.

گیسو با خم به مادرش زل زد و گفت:  
\_ ماما چرا انقدر هولی؟! چه خبره مگه؟! یه جووری رفتار میکنی انگار امشب نخست وزیر چی می‌مونه، زشته بخدا اگه بخوای جلوی خودشونم اینجووری رفتار کنی یه دقیقه ام اینجا نمی‌مونم، میرم تو اتاقم.

برای اولین بار گیتی هم حرف گیسو را تاُیید کرد.

دیگر وقتی نبود که گیسو از این رفتار گیتی تعجب کند، صدای سلام و احوال پرسی پدرش را شنید، حتماً با ماشین وارد باغ شده اند که انقدر سریع

خودشان را به عمارت رساندند.

به سمت در ورودی عمارت رفتند، کاملاً مشتاقانه.

حاج رضا کنار رفت و مهمانان را یکی یکی به داخل دعوت میکرد. ابتدا مردی خوش پوش اما جالفتاده با موها و ریش کوتاه یکدست جوگندمی داخل شد،

حدس زد که همان آقای مؤدت است که پدرش مدتیست با او شراکت میکند. گیسو مطمئن بود که بیشتر از پنجاه سال سن دارد، چهره و رفتار مرد را زیر

ذربین قرار داده آنطور که از رفتار و سکنات آقای مؤدت مشخص بود خیلی خون گرم، صمیمی و امروزی است، در دل به تفکرات خود نیشخند زد که چرا

انقدر زود بدون اینکه آنها را ببیند قضاوتشان کرده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

بعد از آن زنی محجبه و چادری وارد شد، جوان تر از آن مرد بود، میتوانست حدس بزند که همسر آقای مودت است. در چهره اش دقیق شد، چقدر

دوستداشتنی و مهربان به نظر میرسید... خیلی معمولی چادر سر کرده بود برخلاف مادرش که وقتی چادر سر میکرد فقط دوچشمان و بینی اش را می

توانستند ببینند، در دل به فکر خود خندید و

بارویی گشاده به هر دویشان خوش آمد گفت. زن دستان گیسو رافشرد و گفت :

— هزار الله و اکبر... دختر تو چقدر شیرینی... قریون خلقت خدا برم... خدا برای پدر و مادرت حفظت کنه عزیزم.

دروغ که حناق نبود، در گلوش گیر کند... بود؟!!

دلش نمیخواست به خود دروغ بگوید بدجوری از تعریف و تمجید این زن کیلو کیلو در دلش قند آب میشد، خیلی ها از زیبایی و ظرافت گیسو تعریف

میکردند، اما این تعریف نه تملق بود نه چاپلوسی، واقعی و حقیقی بود از ته دل... میگوید حرفی که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند... همین بود دیگر...!

با لبخند راهنمایشان کرد تا به محل پذیرایی بروند و بنشینند... بازگشت تا نفر بعدی را ملاقات کند، پدرش گفته بود که چهار نفر هستند، خیلی دلش

میخواست این خانواده دختری هم داشته باشند، مطمئن بود که دخترشان هم به خودشان رفته، همانطور که چشم به در دوخته و منتظر بود تا دختری

هم سن و سال خودش را ببیند در کمال تعجب پسری را دید، در نگاه اول متوجه شد که از خودش کوچک تر است. حدوداً پانزده، شانزده ساله... آهسته

پوفی کرد، اخمهایش را درهم کشید و در دل گفت: (زنگوله پای تابوت میخواستین؟! میگنااا سرپیری و معرکه گیری، همینه دیگه)

به اجبار لبخندی زد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی مهمانخانه را نشانش داد، برگشت، لب باز کرد تا به مادرش چیزی بگوید که ناگهان چشمانش در

دو گوی عسلی رنگ قفل شد.....

مات آن دو حفره ی عسلی بود، چیز دیگری نمیدید، یک آن به خودش آمد و نگاهش را دزدید و به زمین چشم دوخت، نمیدانست چطور شد که اینگونه

اختیار از کف داد، خداراشکر کرد که کسی متوجه این حالش نشده والا به قول نیاز حسابش با کرام الکاتبین بود. سربلند کردو دوباره اورا واریسی کرد اینبار

کامل و با جزئیات، قدبلند و خوش اندام ، حدوداً سی ساله... موهای صاف قهوه ای رنگ ، ته ریش کوتاه و همرنگ موهایش ، بینی و لبهای متناسب با

صورتش... قیافه ی معمولی اما گیرا و جذاب ، دست از واریسی این پسر برداشت. اصلاً خودش هم نمیدانست چرا دلش میخواست این پسر را کنکاش کند و

زیر و زبَرش را بیرون بکشد...

سبحان در کنار آن پسر قدم برمیداشت معلوم بود که قبلاً باهم آشنا شده اند... بالاخره صدای این موجود به ظاهر مرموز را شنید که سربزیر با مادرش

صحبت میکرد :

\_\_ سلام خانم، ببخشید اسباب زحمت شدیم ، من آذین مودت هستم ، خوشبختم از آشناییتون.

مادرش با رویی گشاده و لبی خندان پاسخش را داد:



—\_ اختیار داری پسر من چه حرفیه، خیلی خوش تشریف آوردین.

صدای آرام و دلنشینی داشت، به سمت گیسو سر چرخاند، چشمانش به زمین دوخته شده بودند، سلام آرامی گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای به همراه

سبحان به مهمانخانه رفت.

گیتی آرام شانه اش را به شانه ی گیسو زد تا او را متوجه خود سازد، گیسو به سمتش چرخید تا دلیل این کارش را بفهمد، صدایش را شنید:

—\_ چقدر آقا و سربزیر بود، چقدر خانواده ی خوب و خون گرمی هستن.

لبخند کجی زدو در دل گفت:(حالا اگه نیاز اینجا بود میگفت پسره چقدر شل و وارفته است مثل شیربرنج می مونه)

اما خودش هم با گیتی هم عقیده بود.

\*\*\*\*\*

جمعشان حسابی گرم شده بود، این خانواده آنقدر خون گرم بودند که انگار سالهاست همدیگر را میشناختند، اما در این میان تمام حواس گیسو به آذین

## اختصاصی کافه تک رمان

بود، همان پسری که روی مبل تک نفره ی روبه رویش نشسته بود، آرام و بی حرف تا کسی سوال نمیپرسید، پاسخ نمیداد و صدایش شنیده نمیشد، آرام

ترین پسری که تا بحال در عمر خود دیده بود، برادرش سبحان بود و بس، اصلا فکرش را نمیکرد از سبحان آرام تر هم وجود داشته باشد، شخصیت این پسر

بدجوری گیسو را درگیر خود کرده بود از طرفی هم اصلا خوشش نمی آمدیک پسر تا این حد آرام و گوشه گیر باشد. ناگهان آذین و کوروش را در ذهنش

مقایسه کرد، نه به کوروش که از آن طرف بام افتاده نه به آذین که از این طرف افتاده، به قول نیاز رفتار جفتشان روی مُخ بود.

آرامش بیش از حد آذین گیسو را عصبی کرده بود طوری که پای چپش را تکان میداد و لب پایینش را با دندان به بازی گرفته بود، عادتش بود هرگاه

عصبی و ناآرام میشد، ناخودآگاه این حرکات را انجام میداد... با صدای فاطمه خانم همان زن چادری و مهربان، سرچرخاند و به او نگاه کرد.

\_ \_ خُب گیسو جان، چندسالته دخترم؟! دانشجو هستی؟!

گیسو لبخندی زد و پاسخ فاطمه خانم را داد:

بیست و دو ساله، نه دانشجو نیستم راستش علاقه ی چندانی به درس ندارم، فوق دیپلمم رو که گرفتم دیگه ادامه ندادم.

\_\_ بسیار عالی... همه که نباید درس بخونن و مدرک بگیرن، امیدوارم همیشه و در همه حال موفق باشی دخترم، اتفاقا آذین من هم علاقه ای به درس

نداشت، عاشق کار پدرش بود، علاقه ی زیادی به فرش و هرچیزی که به فرش مربوط میشه داره، اما خُب بخاطر اصرار های پدرش ليسانس حقوقش رو

گرفت، ولی دیگه ادامه نداد، الان همپای پدرش کار میکنه اون هم با علاقه... اما آرمین من برعکس آذین عاشق درس...

آذین باشنیدن اسم خودش از زبان مادرش، سرش را ناگهان بلند کردو با گیسو چشم در چشم شد، برای لحظه ای نه چندان طولانی بهم خیره بودند که

اینبار آذین نگاه دزدید و به زمین چشم دوخت...

\*\*\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

دور میز غذاخوری انتهای سالن پذیرایی نشسته و مشغول بودند، حق با گیسو بود از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را میشد روی میز دید. عجیب بود که

معصومه خانم، چطور یک تنه و به تنهایی انواع و اقسام غذاها را، آماده کرده بود. گرچه، در طول سی سال زندگی با حاج رضا و رفت و آمدهای خاندان

سماوات، دیگر برایش عادی بود، آب دیده شده بود... امشب هم سنگ تمام گذاشت... انگار میخواست هنر آشپز بودنش را به رخ مهمانانش بکشد...

گیسو و آذین مقابل هم نشسته بودند، گیسو تمام حرکات این جوان رازیر نظر داشت، از او بعید بود این کارها اما حسی نامعلوم قلقلکش میداد، آذین آرام و

شمرده غذا میخورد، در تمام مدت هم سربزیر بود و با کسی کاری نداشت بجز بشقاب غذایی...

اما برعکس آذین، این دخترک چموش حواسش به همه جا و همه چیز بود إلا بشقاب غذایی... درست نقطه ی مقابل هم بودند این دو نفر...

ناگهان فکری از ذهن گیسو گذر کرد، لبخندِ مودیانهِ ای مهمان لبانش شد، بدش نمی آمد مثل سابق، حسی شیطنت دخترانه اش بیدار شود... چند سالی

## اختصاصی کافه تک رمان

---

میشد که تقریباً گوشه گیرو آرام شده بود..

دستش را جلو برد و نمکدان را از وسط میز برداشت کمی نمک روی غذایش ریخت ،  
نمکدان را دقیقاً روبه روی آذین گذاشت...چند دقیقه ای گذشت تا

اینکه بالاخره آذین دستش را جلو برد و نمکدان را برداشت...لبخندِ خبیثانه ای رو لبهای  
گیسو نشست، منتظر به دستهای آذین چشم دوخته بود... به

محض اینکه نمکدان را به قصد پاشیدن نمک روی غذایش کج کرد...لبخند گیسو پررنگ  
تر شد..

کج کردنش همانا و باز شدن در نمکدان و خالی شدن تمام نمک ها روی غذایش همانا...

همه سکوت کرده بودند و به آذین نگاه میکردند، بجز گیسو که سر به زیر انداخته بود و ریز  
ریز میخندید ،سربلند کرد و نگاهش به نگاه آذین گره خورد،

خنده اش را فرو خورد.

از نگاه سرد و یخی آذین به خود لرزید. پس فهمید که گیسو از قصد سر نمکدان را شل  
کرده.....!!!!



## اختصاصی کافه تک رمان

---

بعد از صرف شام، همگی دور هم جمع بودند، اما گیسو در آشپزخانه مشغول چای دم کردن بود، حرصی که سر میز شام خورده بود، هنوز اثرش هُویدا بود...

در حال خودش بود، اولین فنجان چای و دارچین را در سینی گذاشت، میخواست باقی فنجان هارا پُر کند. که فاطمه خانم وارد شد، نایلونی از دارو

دستش بود روبه گیسو گفت:

\_\_ عزیزم، لطف میکنی، یه لیوان آب بهم بدی دارو هام رو بخورم؟!!

گیسو دست از کار کشید و به سمت یخچال رفت، لیوان را پر آب کرد و به دستش داد:  
\_\_ بفرمایید....

\_\_ دستت درد نکنه دخترم.... بوی دارچین میاد؛ شما تو چاییتون دارچین میریزین؟؟

\_\_ بله!!!! چطور مگه؟ دوست ندارین؟!!

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت:

— چرا عزیزم، اما آذین به بوی دارچین حساسیت داره حالش بد میشه ، میشه توی چای امشب دارچین نریزی !!؟

باز همان لبخند خبیثانه مهمان لبه‌هایش شد، فکری در سرش جرقه زد روبه فاطمه خانم گفت:

— چشم، حتماً..

اصلاً خودش هم نمیدانست چرا آذین آزاری را شروع کرده است. این پسر که کاری به کارش نداشت... از وقتی پا به عمارت گذاشته ، سربه زیر و آرام گوشه

ای نشسته و بجز سبحان با کسی هم صحبت نمیشود... دوست داشت به جای آذین این بلاها را سر کوروش می آورد اما این عقده بر دلش مانده بود

، کوروش زرنگ تراز این حرف ها بود، فوری دستش را میخواند و همان بلا را سر گیسو می آورد.....

\*\*\*\*\*

فنجان هارا درون سینی چید، فنجان اخری را کنار دست سمت چپش گذاشت ، دقیقا انتهایی ترین قسمت سینی نقره ای رنگ، فنجانی که برای آذین و



عملی کردن نقشه اش آماده کرده بود.

وارد مهمانخانه شد یکی یکی جای ها را تعارف میکرد..

به آذین رسید ، همه چی همانطور که پیش بینی کرده بود ، پیش رفت...

آذین بدون اینکه سربلند کند ، دستش را بالا گرفت و فنجان را برداشت و روی میز عسلی روبه رویش گذاشت و از گیسوتشکر کرد...

گیسو با لبی خندان نشست ، همان جای قبلی دقیقا روبه روی آذین...چند دقیقه ای گذشت، آذین با موبایلش ور میرفت و به فنجانش حتی نگاه هم

نمیکرد، گیسو دیگر داشت ناامید میشد که آذین دستش را جلو برد و فنجان را برداشت ، چند لحظه ی کوتاه فنجان را در دستش نگه داشت و بعد از آن به

لبهایش نزدیک کرد.

آن طرف هم گیسو با ذوق و اشتیاق خاصی ریز ریز حرکاتش را زیر نظر داشت...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

به محض اینکه فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرد بوی تند دارچین در بینی اش پیچید، فنجان را از خود دور کرد و دستش را روی دهانش

گذاشت، بدون فوت وقت چای را روی میز گذاشت و با دو خود را به بیرون عمارت رساند...  
انقدر سریع این کارها را انجام داده بود متوجه تعجب سایر افراد حاضر نشد، فقط میخواست هرچه سریع تر از شرّ بویی که به شدت از آن متنفر بود، خلاص شود.

سبحان بلند شد و به سمت آذین رفت، از کنار گیسو که رد میشد نگاهی همراه با خم به او انداخت، انگار فهمیده بود که این آتش هاز گور چه کسی بلند

شده، خواهر تُخس و شیطانش را میشناخت، از این بلاها کم برسرش نیاورده بود، فقط تعجبش از این بود که چرا آذین؟! این آذین بیچاره که کاری به

کارش نداشت...

گیسو نفس عمیقی کشید و هوا را درون ریه هایش برد، ذوق زده شده بود که نقشه اش بدون هیچ نقصی اجرا شده، صدای فاطمه خانم راشنید، خود را

جمع و جور کرد و سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

\_ \_ دخترم؟! تو چای آذین دارچین بود؟!!

معلوم شد که زن زرنگیست، حرفش را با لبخند کمرنگی برزبان آورده بود، گیسو هول شد از اینکه دستش برای این زن رو شده بود، کجای کار را خراب

کرده بود؟؟؟؟؟؟ خودش هم نمیدانست. سعی کرد عادی برخورد کند، صدایش را صاف کرد و گفت:

\_ \_ بهم گفتینا دارچین نریزم، اصلاحواسم نبود که فنجون چای دارچینی که ریخته بودم رو خالی کنم و یکی دیگه بریزم، از شانس بدم هم این فنجون

قسمت اقا آذین شد، شرمنده....

اصلا خودش هم نمیدانست این حرفها را چطور پشتِ هم ردیف میکند.

\_\_ اشکالی نداره عزیزم اتفاقه دیگه پیش میاد...

شرمنده شد از دیدن مهربانی این زن، حالا اگر به جای او مادرش بود، غیر مستقیم جوری حرف میزد که تا فیها خالدون طرف بسوزدو دیگر از این غلطها نکند.

حدوداً ده دقیقه از بیرون رفتن آذین و سبحان میگذشت. درباز شدو هردونفرشان باهم وارد شدند...

اذین این بار بر خلاف چند دقیقه قبل اخم هایش درهم بود به محض ورودش به گیسو چشم دوخت نگاهی که حساب کار را به دست گیسو داده بود...

اینبار گیسو سربه زیر ننداخت با پررویی تمام و پوزخند به آذین زل زده بود. باز این آذین بود که سرش رازیر انداخت، نمیدانست چه هیزم تری به این

دختر فروخته بود که اینگونه تلافی میکند...

\*\*\*\*\*

آخرشب بود، مهمانها عزم رفتن کرده بودند...

در این میان گیسو از همیشه شنگول تر بود مدت زیادی بود که از این کارها نمیکرد... اما امشب دلی از غذا بیرون آورده و روحش شاد شده بود.

در کنار در ورودی عمارت ایستاده بودند و مهمانان را بدرقه میکردند، آذین جلو آمد و با سبحان و حاج رضا دست داد، وازهمگی تشکر کرد،

سراخر همانطور که از کنار گیسو میگذشت، آرام طوری که صدایش به او برسد و گفت:

\_ \_ الطافتون رو جبران میکنم خانم....

گیسو سرش را بالا آورد و با چشمانی گرد شده به او زل زد، انتظار شنیدن این جمله را از زبان این پسرک شیربرنج نداشت...

\*\*\*\*\*

بعد از رفتن خانواده ی موّدت، همگی خسته و کوفته به اتاقشان رفتند، گیسو هنوز به در اتاق نرسیده بود که با صدای سبحان متوقف شد:

\_ \_ این کارا چه معنی میداد گیسو!؟!

برگشت و به برادرش زل زد، گفت:

\_ \_ کدوم کارا!؟!

سبحان دست به سینه ایستاد و گفت:

— یعنی تو نمیدونی دارم از چی حرف میزنم؟! چرا اون بلاها رو سر آذین بیچاره آوردی؟!  
آبرومونو بردی دختر..

کلمه ی آبرو را که شنید گُر گرفت:

— آبرویی که قرار با این چیزا دود بشه و بره هوا، همون بهتر که بره و نیست بشه...

در مقابل چشمان متعجب سبحان به اتاقش رفت و در رامحکم بهم کوبید.

\*\*\*\*\*

— دمت گرم دختر، یعنی این بلاهارو سرش آوردی اونم هیچی بهت نگفت؟ الحق که  
شیربرنجه...

— اهوم، از شیربرنجم یه چیزی اونور تر.... اصلا فکرشم نمیکردم پسری با این اخلاقیات  
وجود داشته باشه.

\_ \_ خُب حالا این حرفارو بیخیال...موافقی یکم تفریح کنیم!؟

گیسو بسته ی خالی چیپس را در سطل اشغال پارک انداخت ، برگی از دستمال کاغذی جیبی اش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

\_ چه تفریحی!؟؟

نیاز لبخندِ مودبانه ای زدو ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

\_ چادرت تو ماشینه دیگه!؟؟

\_ آره چطورمگه!؟!!

\_ بریم بهت میگم...

\*\*\*\*\*

گیسو چادرش را روی سرش گذاشت ،همانطور که مشغول پاک کردن آرایشش بود روبه نیاز گفت:

\_ خیلی کار ضایعیه نیاز بیخیال شو ،میفهمن آبرومون میره ها!!!.

\_\_ حرف نباشه، کاری که گفتم رو انجام بدی همه چی خوب پیش میره، تو برو جلو، من پشت همین درختا می ایستم، فیلم میگیرم، خوراکِ

اینستاگرامِ جونِ تو...

گیسو پوفی کردو چادرش را با یک حرکت جمع کرد طوری که تقریباً صورتش پوشیده شده بود. از ماشین نیاز فاصله گرفت و دوباره به پارک برگشت، در

دل نیاز را لعنت میکرد، همیشه از این مسخره بازی ها بیرون می آورد، گیسو را جلو میفرستاد و خودش به تماشا می نشست.

از دور دو دختر را دید، به نظرش موقعیت خوبی می آمد، گره روسری ساتن سفید مشکی اش را سفت کرد دوباره چادرش را جمع کرد، طوری که

لباسهایش مشخص نشود، دلش نمیخواست لباس و تیپِ امروزی اش او را لو بدهد. به جلو قدم برداشت و به آنها نزدیک شد.



سرفه ای کرد تا بتواند صدایش را بَم کند. روبه رویشان ایستاد، دختر بچه بودند تقریباً شانزده، هفده ساله؛ گیسو سرتاپایش را از نظر گذراند آخمی کردو

گفت :

بلندشید بینم. این چه سرووضعیه.

دختران ایستادند، ترسیده بودند، از رنگ و روی پریده شان معلوم بود.

یکی از آنها با پررویی گفت:

\_\_ به شما چه مربوط!!

گیسو اخم هایش را درهم کشید، اول ناراحت بود دلش نمیخواست دو دختر بچه را اذیت نکند، اما حالا با دیدن وقاحت آن دختر، تصمیم گرفت ادبش کند

تا دیگر با بزرگتر از خودش اینطور وقیحانه سخن نکند.

\_\_ که به من چه مربوطه آره؟؟! الان که با خودم بردمت حالت میشه که نباید با مامور گشت اینطوری صحبت کنی.

دخترک رنگ که به رخسار نداشت ، لرزش دستانش از دید گیسو پنهان نماند، شالِ یک  
وجبی اش را جلو آورد مانتویی که اگر نمیپوشیدش سنگین تر

بود را پایین کشید، پارچه ی زبان بسته را انقدر کشید که نزدیک بود جر بخورد، بالاخره  
باهر جان کندی که بود به حرف آمد:

\_ \_ مامور.....گشت.....!!!؟؟؟! خانم ، نمیدونستم ، ببخشید

\_ \_ یالا راه بیفتین، الان میبرمتون جایی که بلبل زبونی از یادتون بره...

\_ \_ خانم تورو خدا ، غلط کردم.

\_ \_ غلط که کردی ، غلطِ اضافه ام کردی....پدر مادرهاتون میدونن با این وضع میان بیرون  
، خبر دارن بچه هاشون کجا میرن چیکار میکنن.....؟؟؟!!!

\_ \_ اینبارو چشم پوشی کنید، خواهش میکنم.

اصلا به التماس هایشان گوش نمیداد، زیادی در نقشش فرو رفته بود، خیال بیرون آمدن هم  
نداشت...

برگشت و نیاز را دید که با چشم و ابرو میگفت که دیگر ادامه ندهد. موقعیت را سنجید، دوباره به سمت دخترها چرخید نگاهی به آنها انداخت با چشمانی

اشکبار نگاهش میکردند، در نگاهشان التماس موج میزد.

دیگر کافی بود، مثل اینکه ادب شده بودند. اخم هایش را کمی باز کرد و گفت اینبارو چشم پوشی میکنم، حالا همین الان میرین خونه هاتون، بازم اینجا با

این وضع بینمتون دیگه بخششی توکار نیست. متوجه شدین...؟!!

چندبار سرشان را بالا و پایین کردند و از گیسو فاصله گرفتند و به سرعت دور شدند.

گیسو چادرش را شل روی سرش رها کرد. زیاده روی کرده بود، ناگهان خودش را بیاد آورد، پوزخندی بر لب نشانده، او که بود که به خودش جرعت داد

اینگونه دو دختر بچه را بترساند؟! مگر وضع خودش بهتر بود؟!!

مگر پدر و مادرش خبر داشتند که دختر کوچکشان، ته تغاریه خانه شان، باچه تیپو قیافه ای در کوچه و خیابان ظاهر میشود؟! کجاها میرود؟!!

نه.. آنها هیچ چیز نمیدانستند، از خودش بدش آمده بود، از بزدلی اش، از ترسی که در وجودش ریشه می دواند، ترس طرد شدن از سوی خانواده.

در دل هزاران بار نیاز را لعنت کرد، از اینکه او را بیاد حماقت هایش انداخته بود...انگار خودش هم به هیچ وجه از این وضع راضی نبود، درمیان زمین و آسمان معلق بود، نمیدانست راه و درست و غلط کدام است.

در راه برگشت به خانه بودند، امروز کل شهر را زیر پا گذاشته بودند، خیال گیسو راحت بود، مادرش به همراه گیتی برای خرید جهیزیه به بازار رفته بودند.

آسوده خاطر بود که دیگر احتیاجی نیست سین جیم شود برای دیر برگشتن به خانه...

\_ \_ گیسو، گیسو اونجا اون پسره رو ببین...

گیسو با چشم مسیری که نیاز نشانش داده بود را دنبال کرد، پسر جوانی را دید که پیاده و سر به زیر حرکت میکرد...

\_ خُب که چی؟؟ تا حالا عابر پیاده ندیدی که اینجوری ذوق میکنی؟

\_ \_ عابر پیاده چیه خنگِ خدا.....اینجارو داشته باش فقط...

سرعتش را کم کرد ،به جوان نزدیک شد،شیشه ی سمت خودش را پایین کشیدو گفت:

\_جناب!!؟

پسربه سمتش برگشت و به نیاز نگاه کرد.

نیاز با لبخند ادامه داد:

\_جایی تشریف میبرید؟؟؟!!!

@Caffetakroman

پسربا تعجب به نیاز زل زده بود،نیاز دوباره به حرف آمد:

\_ دیدم پای پیاده این مسیرو طی میکنید هوام گرمه ،خواستم کمکی کرده باشم.

پسر لبخندی زد، از اینکه دختری مثل نیاز،با او هم صحبت شده،ذوق کرد. این از لبخندِ پتُ پهنش مشخص بود.

\_ \_بله خانم ،راضی به زحمتتون نیستم.

نیاز لبخند دندان نمایی زدو گفت:

این چه حرفیه ،وظیفه انسانیم رو انجام دادم.

پسرکیفش کوک شد آماده بود تا سوار شودو با گیسو نیاز هم مسیر شود شاید هم به قولِ  
امروزی ها بتواند با زبان بازی مُخِ یکی از این دو دختر را بزند.

نیاز، خم شدو از داشبورد بلیط اتوبوسی را بیرون آورد. به سمت پسر گرفت ، پسر بلیط را  
گرفت و با تعجبی که باخم درهم آمیخته بودبه آن نگاه میکرد  
نیاز با همان لبخند گفت :

یه خیابون اون طرف تر ایستگاه اتوبوسه ، خوش بگذره.

چشمکی حواله ی پسرک کردوپایش را روی پدال گاز فشرد،ماشین از جایش کنده شد....

گیسو از شدت خنده سرخ شده بود، بعداز اینکه یک دل سیر خندیدروبه نیاز گفت:

بخدا که یه دیوونه ی تمام عیاری، چه لذتی میبری از ازار دیگران اخه؟؟خوشت میاد  
یکی این بلا هارو سر خودت بیاره؟؟!

گیسو پوزخندی زدو گفت:

\_\_هیچکس نمیتونه منو مَچَلِ خودش کنه، خودم اینکارم دختر....پیش قاضی و مَلَق بازی  
اخه؟؟!! بعدشم خودت که جواب خودتو با خنده هات دادی،

میبینی که چه لذتی داره.

\_درسته، اما وقتی خودمو گذاشتم جای طرف، دیدم خیلی بده آدم اینجوری از یه دختر بخوره و ضایع شه.

\_ \_عه که خودتو گذاشتی جای اون طرف!!؟

احیاناً وقتی چندشب پیش اون بلاهارو سرِ اون پسره ی مادر مرده می آوردی خودتو جاش گذاشته بودی!!!!؟

دهانِ گیسو بسته شد، نیاز کیش و ماتش کرده بود با همین چند جمله... اما کم نیاورد و با پرویی گفت:

\_چه ربطی داره تو داری بی دلیل مردم آزاری میکنی، تو کوچه و خیابون مردم رو گیر میاری و سربه سرشون میذاری؟.

\_ \_اونوقت خانم شما با دلیل آذین رو اینجوری تو جمع ضایع کردی؟؟؟

دیگر لال شدو جواب نیاز را نداد...راست میگفت خُب ، آذین که کاری با گیسو نداشت.  
پس خودش هم دستِ کمی از نیاز نداشت ، یکی بود لنگه ی

خودش مردم آزار.

از ماشین پیاده شدو برای نیاز دست تکان داد،چادرش را برسرش جابه جا کرد، زیپ  
کیفش را باز کرد تا دسته کلیدش را بیابد،همانطور سربه زیردر حال

خودش بود...

\_ \_ سلام.

چشمهایش را روی هم گذاشت ،لبهایش را از حرص روی هم فشرد ،باخم سرش را بالا  
گرفت...بابی حوصلگی پاسخش را داد:

\_ سلام.

از کنارش رد شد تا وارد خانه شود.



\_\_ میخوام باهات حرف بزnm گیسو...

\_\_ من حرفی با تو ندارم...

\_\_ فقط حرفهای منو بشنو، لازم نیست چیزی بگی.

\_\_ میگم حرفی باهات ندارم، نمیخوام حرفها تو بشنوم، پسر عمه.

\_\_ از خورد کردن و شکستنِ دیگران لذت میبری نه؟ از اینکه خودت رو از همه چیزو همه کس بالاتر و سرتر میبینی خوشت میاد؟! حالا مثلا حرفهای

منو بشنوی چیزی ازت کم میشه؟؟ گیسو تو هنوز منو نشناختی، نمیدونی اگه اون روم بالا بیاد دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست جز خودم، پس انقدر با

اعصابِ نداشته ی من بازی نکن، خیلی دارم مراعاتت رو میکنم.

اولین بار بود که کوروش را تا این حد جدی میدید، کوروشی که همیشه و در همه حال خندان و سرخوش بود، تعجب کرد اما خود را از تکُّ تا

نذاخت... در را باز کرد و داخل شد خواست آن را ببندد که کوروش پایش را لای در گذاشت و مانع شد...

گیسو با اخم سربلند کرد و با حرص توپید:

— بردار پاتو کوروش، این مسخره بازیا یعنی چی؟! میخوام درو ببندم، برو کنار.

— \_ داشتم با دیوار حرف میزدم؟! چرا انقدر کله شقی دختر... دوساله منو که میبینی انگار عزرائیل تو دیدی... چه هیزم تری بهت فروختم که اینجوری باهام

تا میکنی، حداقل بزار دو کلام مثل بچه ی آدم باهات حرف بزنم، بعد هر غلطی که دلت میخواد بکن.

گیسو که دنبال بهانه ای بود تا کوروش را از سر خود باز کند گفت:

— کسی خونه نیست، منم تنهام، نمیشه بیای تو...

کوروش پوزخند تلخی زد و گفت:

— چیه میترسی بخورمت؟! یعنی انقدر توی ذهنت بدم و ذاتم خرابه؟؟!!!

شرمنده نشد از حرفش، چون آن روی کوروش برایش آشکار شده بود. سکوتش را شکست و گفت:

— اصلا ربطی به دید من نسبت به تو نداره، درست نیست منو تو، توی خونه تنها باشیم، متوجه که هستی!!؟

کوروش اخمی کرد و سرش را پایین انداخت، بعد از چند لحظه سر راست کرد و گفت:

— باشه، پس یه روز دیگه میام که باهات صحبت کنم، اما اینو بدون اینبار دیگه نمیتونی بهانه بیاری و چون و چرا کنی؟ من باید دلیل این رفتار را و جواب

منفی که سرسختانه روش پافشاری میکنی رو بدونم.

بی هیچ حرفی پایش را از لای در برداشت و کنار رفت؛ خدا حافظی آرامی کرد و به سمت مازراتی مشکی رنگش رفت....

## اختصاصی کافه تک رمان

از رفتار امروز کوروش چیزی دستگیرش نشد، تا به امروز همچین چیزی را از او ندیده بود  
میدانست کوروش اگر حرفی را بزند، محال است زیرش بزند و

بیخیالش شود... خود را برای جدال با او آماده کرد، میدانست تحملِ پسر عمه ی پررو و  
زبان بازش امری محال و نشدنی است.

پوفی کرد و در را آرام بست، چادرش را از سر کشید و روی دست چپش گذاشت و راه  
عمارت را در پیش گرفت...

\*\*\*\*\*

امروز، روز عید غدیر بود؛ روزِ عروسی گیتی و میعاد... جشن عروسی را در عمارت برپا کرده  
بودند. عروسی که از نظر گیسو هیچ شباهتی به نامش

نداشت، یک مهمانی حوصله سربر، بدون هیچ بزن و بکوبی...

از صبح در عمارت بروبیایی برپا شده بود، انقدر شلوغ و پررفت و آمد شده بود که کمتر  
اشنایی به چشمش میخورد، باغِ عمارت را ریشه بسته و چراغانی

کرده بودند. انواع و اقسام میوه ها، چند مدل غذا، انواع شیرینی ها خلاصه یک جشنِ تمام  
عیار بی هیچ نقصی.

حاج رضا سنگ تمام گذاشته بود برای دخترش، باز هم اصراف، باز هم خودنمایی، مگر  
نمیشد با جشنی ساده تر دختر را به خانه ی بخت فرستاد؟؟؟ این

همه خودنمایی لازم بود؟؟؟

گیسو همیشه با خانواده اش بر سر عقیده هایشان سرجنگ داشت... وقتی فکرش را برزبان  
جاری کرد و گفت:

\_این قدر شلوغ کاری و اصراف برای چیه اخه؟؟ اینهمه خرج میکنید که این طایفه ی مفت  
خور، بریزن و بپاشن آخرش هم پشت سر تون لیچار بارکنن و

حرف و حدیث بسازن؟؟

گیتی رو دررویش ایستاد و گفت:

\_ \_ خجالت نمیکشی به خواهرت حسادت میکنی؟؟! چشم نداری بینی، جشن خواهرت  
باشکوه برگزار بشه؟ دلت میخواد خانواده ی شوهرم یه عمر تو

سرم بکوبن که بابات داشت ولی دست و دلش میلرزید برای دختر بزرگش خرج کنه...!!

چیزی نداشت که بگوید، گیتی انقدر بانفرت و غیظ جملاتش را برزبان جاری کرده بود که ناخودآگاه گیسو را لال کرد.....بخدا که شک داشت از یک خون

و ریشه باشند، مگر میشود دوخواهر انقدر باهم ناسازگاری کنند و یکدیگر را با حرفهای نیش دار بکوبند، درست است که گیسو با خواهر بزرگترش

نمیساخت اما با این حال هیچوقت بد خواهرش را نمیخواست...

ترجیح داد سکوت کند و چیزی نگوید، وقتی خیرخواهیش اینگونه تعبیر میشد....

\*\*\*\*\*

مهمان هایکی یکی می آمدند، باغ شلوغ شده بود، جای سوزن انداختن نبود، گیسو تنها پشت یکی از میزها نشسته بود و به دورو برش مینگریست، همانطور

که حدس میزد همه ی دخترها و زنان دعوت شده، چادر چاقچوق کرده بودند و باروی گرفته شده انتظار ورود عروس و داماد را میکشیدند، خانواده ی میعاد

هم دست کمی از طایفه ی سماواتی ها نداشتند، درو تخته خوب با هم جور بودند...

بالاخره بعد از انتظاری نسبتاً طولانی عروس و داماد رسیدند، گیسو همانطور بیخیال نشسته بود و سیب سرخی که در دست داشت را پوست می‌گرفت، انگار

نه انگار که عروس امشب خواهر اوست، مثل یک مهمان نشسته و رفتار میکرد....

صدای مادرش را که شنید سر بلند کرد و اورانگاه کرد:

\_دختر تو اینجا دو ساعته دنبالت؟؟ پاشو... پاشو... خواهرت و شوهرش رسیدن باید بریم استقبالشون.

پوزخند تلخی زدوبه اجبار ایستاد، استقبال؟! استقبال خواهر بزرگتری که چشم دیدن خواهر کوچکش را نداشت؟؟!! با بی میلی پشت سر مادرش

حرکت کرد، به در ورودی باغ رسیدند، ابتدا گیتی را از نظر گذراند، علاوه بر شینل چادر سفید و گرانیمتهی هم بر سر داشت، لبخند مسخره ای زدو در دل

گفت:

\_خفه نشی یه وقت اون زیر، بی خواهرشم من!

چشم چرخاند و اینبار میعاد را واریسی کرد، همیشه در عجب بود که گیتی چطور حاضر شده بود به ازدواج با او تن بدهد.

مردِ سی و سه ساله ی چاق و شکم گنده، با قدی متوسط قیافه ای هم نداشت که آدم حداقل به آن دل خوش کند، چهره ای کاملاً معمولی...شک نداشت

که میعاد فقط نقش ادمی متدین و خداپرست را بازی میکند تا حاج رضا را خام خود کند و رضایتش را جلب کند، میدانست که میعاد برای ثروتی که به

گیتی میرسید دندان تیز کرده است. این را از چشمانش خوانده بود، فقط نمیتوانست این را هضم کند که چرا؟! خانواده ی میعاد هم اسم و رسمی

داشتند و از مال دنیا بی نیاز بودند.

اما خُب هیچوقت دارایشان به پای ثروت خاندانِ سماوات نمیرسید. پس میعاد حق داشت، دست روی دخترِ بزرگِ حاج رضا سماوات بگذارد...کم چیزی

که نبود، دامادِ حاج رضا شدن....

جلورفت، خواهرش را درآغوش گرفت و زیر گوشش گفت:

میدونم که منو دشمن خودت میدونی اما امیدوارم خوشبخت بشی، دلم نمیخواد از انتخابت پشیمون شی.



صدای ضعیفِ گیتی را از زیرِ شنل و چادر به سختی شنید:

\_ \_ مطمئن باش که همینطور... خوشبختیم خاری میشه تو چشم بدخواهام...

متوجه ی طعنه ی کلام گیتی شد، در دل خون گریه میکرد برای این رابطه ی به ظاهر خواهرانه...

\*\*\*\*\*

رو در روی خانواده ی موّدت ایستاده بود، فاطمه خانم جلو آمد و او را در آغوش کشید و گفت:

\_ \_ ان شالله عروسی خودت دخترِ گلم...

از او جداشد و سربه زیر تشکری کوتاه کرد. با اقای موّدت هم سلام و علیکی کرد و به آذین رسید، سربلند کرد تا دوباره او را کنکاش کند، کت و شلوارِ خوش

دوختِ شکلاتی رنگ به همراه پیراهنِ یقه دیپلماتِ کرم رنگ، باز باهمان ته ریش همیشگی، چقدر این تیپ به این آدم می آمد دست از واری او برداشت

و گفت:

\_سلام، خوش اومدین....

آذین صدای گیسو را که شنید، با لبخندِ کجی که معلوم بود بی منظور نیست، به او نگاه کرد، آرام و شمرده گفت:

\_ \_ سلام خانم، ممنون، خوشحالم که بازم ملاقاتتون کردم...

نمیدانست این پسر چنین زبانی هم دارد، این پسر همانی بود که آن شب بی حرف گوشه ای نشسته بود و حتی به گیسو نیم نگاهی نمی انداخت؟؟؟! در

دل گفت؛ شاید میخواهد تلافی کند و منتظر فرصتی مناسب است که اینگونه لب به سخن گشوده....

آذین از کنار گیسو گذشت تا به خانواده اش پیوندد، نمیدانست چطور اختیار از کف داد و زبان باز کرد:

\_اقای مودت؟؟!

آذین ایستاد و بعد از چند لحظه برگشت و به گیسو نگاه کرد بی هیچ حرفی...

گیسو مین مینی کرد و گفت:

\_میخواستم....بابت اون شب...

آذین حرفش را قطع کرد و گفت:

\_ \_ احتیاج به عذرخواهی نیست خانم...

گیسو سر پایین افتاده اش را بالا گرفت و با تعجب به او زل زد؛ آذین که سکوت حاکم را دید دوباره به حرف آمد:

\_ \_ درسته اولین ملاقاتمون زیاد جالب نبود، اما خُب اونقدر هام بد نبود که بخوام دلخور باشم. مطمئنم شما از من خوشتون نمیاد بخاطر همین سعی

داشتین آزارم بدین، دلایلش رو نمیدونم، ولی هر انسانی حق انتخاب داره، منم به انتخابتون احترام میزارم... پس خودتون رو درگیر این موضوع نکنید. با

اجازه....

نمیتوانست باور کند که این پسرک شیربرنج هم زبانی به این برندگی داشته باشد، چه خیالاتی در سر پرورانده بود این پسر آنقدرها هم پخته نبود... به این

باور رسیده بود که نمیشود دیگران را از روی ظاهر قضاوت کرد.

\*\*\*\*\*

دستان ظریف و دخترانه ای از پشت چشمان گیسو را دربرگرفت، گیسو صاحب این دست  
هارا به خوبی میشناخت با لحنی که خوشحالی درش موج میزد

لب به سخن گشود:

\_ بالاخره اومدی؟! انگار عادت کردی همه رو سرکار بزاری، باهمه آره با منم آره؟!!

نیاز دستانش را از روی چشمهای گیسو برداشت او را به سمت خود چرخاند، از دیدن نیاز  
در این ریخت و قیافه دهانش باز مانده بود، نیاز چرخشی زدو گفت:

\_ \_ چگونه؟! خوب شدم؟!!

گیسو دستش را روی دهانش گذاشت، از شدت خنده رنگ سفید صورتش به سرخی میزد.  
نیاز اخمی کردو گفت:

\_ \_ حُناق بیست و چهار ساعته... مررررگ... چته؟! مگه دلک دیدی اینجوری ریسه میری!!

گیسو خودرا جمع و جور کردو گفت:

\_ این چه ریختیه واسه خودت ساختی اخه!!!

نیاز نگاهی به خودانداخت و گفت:

\_\_ خیال کردی اگه با همون تیپ و قیافه ی همیشگی میومدم کسی راهم میداد پیام تو؟؟

\_\_ این چه حرفیه اخه دیوونه؟!

\_\_ دورو برتو نگاه کنی خودت پی به حرفم میبری، نگاه کن همه خودشون رو پیچیدن، یه نفرو پیدا نمیکنی که حتی<sup>۱</sup> یه تار موش بیرون باشه.

لبخندی از روی علاقه و عشق بر روی لبهای گیسو نشست، میدانست که نیاز اهل حجاب گرفتن نیست، میدانست که تا بحال در عمرش حتی<sup>۱</sup> یکبار هم

روسری سرنکرده، از روسری بدش می آمد همیشه و همه جا شال سر میکرد آن هم آزادانه، اما امروز بخاطر گیسو، به خاطر یارِ غارش، اینگونه به خود

سخت گرفت، تا دوستِ چندین و چندساله اش را خوشحال کند.

گیسو بی هیچ درنگی نیاز را درآغوش گرفت و آهی کشیدو زیر گوشش زمزمه کرد :

\_کاش گیتی هم مثل تو بود، شاید آگه اون یک درصد از محبت های تو رو داشت ،امشب برای جداشدنش از جمع این خانواده زانوی غم بغل میگرفتم....

\*\*\*\*\*

به همراه نیازپشتِ میزی نشسته بود، انقدر از بودنِ نیاز در همچین شبی که خیال میکرد مسخره ترین شبِ عمرش خواهد شد خوشحال بود که کلا

موقعیتش را از خاطر برد...

\_به به دختر داییِ عزیز، چه عجب ما بعدِ مدت‌ها خنده ی شمارو دیدیم، فکر کنم باید از دوستتون تشکر کنم بابت اینکه تشریف آوردن و کاری کردن که

لبخند به لبِت بیاد.

باشنیدنِ صدای کوروش هردو از جایشان برخاستند، گیسو باخم، نیاز با دستپاچگی...گیسو دلیل دستپاچه شدنِ نیاز را درک نمیکرد، بیخیالِ حالِ نیاز

شد روبه کوروش گفت:

چرا وقتی یکم سالم روبه راهه، از راه میرسی و قهوه ایش میکنی؟؟!! احتمالاً آزاری چیزی داری؟!

کوروش لبخندِ کجی گنج لبش نشست، با همان پررویی همیشگی گفت:

— ای بابا گیسو خانم، بیخیال، دوستت رو معرفی نمیکنی؟!

— نه احتیاجی نیس معرفی تون کنم احتمالاً همو میشناسین....

با این حرفِ گیسو کوروش اخمی کردو به نیاز نگاه کرد، موشکافانه.... انگار تمام تلاشش را میکرد تا او را بخاطر بیاورد...

نیاز دستپاچه تر شد، با صدای لرزانش گفت:

— \_اخه عزیزم ایشون از کجا باید منو بشناسن؟؟

گیسو با چشمانِ متعجبش به نیاز مینگریست، یعنی چه!! خودِ نیاز گفته بود که با کوروش آشناشده و آمارش را بیرون آورده، این حرفهای ضد و نقیض

چه معنی میدهد.... دوباره به سمت کوروش برگشت دستش را روی چانه اش گذاشته و آن را به بازی گرفته بود، بازهم روی صورتِ نیاز قفل بود... معلوم بود

او را بخاطر نمی آورد، البته حق داشت، نیاز با این حجابِ سِفتِ وسختی که امشب بخاطرِ گیسو به آن تن داده، از این رو به آن رو شده بود.

کوروش چندسال پیش چندباری نیاز را دیده بود اما بخاطر نمی آورد، گیسو مطمئن بود کوروش با کسی رودر بایستی ندارد، اگر او را شناخته بود همان

لحظه ی اول سر شوخی را با او باز میکرد، این دستپاچگی نیاز هم بد او را مشکوک کرد، شک نداشت نیاز چیزی را از او پنهان میکند....

گیسو آنقدر درگیر حرکاتِ مشکوکِ نیاز بود که، متوجه نزدیک شدن آلاله، دخترِ عمو علی، که چند سالی از پدرش کوچک تر بود، نشد. با صدای آلاله به خود آمد و موقعیت فعلیش را درک کرد....

\_\_ گیسو جون، تحویل نمی گیری خانم، ناسلامتی عروسی خواهرت ها، همش یه گوشه نشستی عینِ غریبه ها.

گیسو پوزخندی زد، میدانست چرا یک دفعه سرو کله ی آلاله پیدا شده و تیکه پرانی هایش را شروع کرده، دلیلش فقط یک چیز بود، یا بهتر بایند گفت یک

نفر، دلیلی که فقط گیسو از آن باخبر بود، حتی خودِ آلاله هم نمیدانست که گیسو از همه چیز باخبر است، مدت ها بود که آلاله دل در گرو کوروش



داشت، چندسالی میشد که دل و دینش را به کوروش باخته بود، اما این پسر حتی نیم نگاهی به آلاله ای که جان میداد برایش، نمی انداخت، حق داشت تا

پای گیسو درمیان بود، مگر میشد به دختر دیگری فکر کند؟؟؟ نه! نمیشد... دوسال پیش که کوروش ابراز علاقه و رسماً از او خواستگاری کرده بود، طعنه ها

و حرف های پراز نفرت آلاله هم شروع شد، همان موقع بود که گیسو به وجود این عشق آتشین اما یک طرفه پی برد، ولی کوچکترین حرفی به کسی

نزد، حتی به روی خود آلاله هم نیاورد که از همه چیز باخبر است و میداند دل به دل چه کسی داده است. شاید دلیل اینکه حرفی به دختر عموی

پرفیس و افاده اش نزده، این بود که میخواست، جلیز و لیز کردنِ او را با چشمان خود ببیند و لذت ببرد، خودش که علاقه ای به کوروش نداشت اما از علاقه و

حسی که کوروش نسبت به او داشت سوء استفاده کرد و به وسیله ی آن آلاله را حرص میداد.

بالاخره لب باز کرد و روبه آلاله گفت:

\_حالا چیشده یهو یادِ دخترِ عموتِ اُفتادی و به فکرِ گوشه نشینیش هستی؟؟؟ آفتاب از  
کدوم طرف رُخ نشون داده مهربون شدی!؟

\_ \_ داشتیم گیسو جون؟؟ خودت میدونی که چقدر برام عزیزی.

چادرِ شیری رنگِ مجلسی اش را بر روی سر جابه جا کردو بعد روبه کوروش گفت:

\_ \_ پسر عمه از وقتی اومدی حواسم بهت بودا، نیومدی یه سلام و علیکِ خشک و خالی  
باماگنی، حالا ماهیچی با داییت هم قهری؟

کوروش مثل همیشه که وقتی آلاله را میدید با بی حوصلگی اخم هایش را درهم  
میکشید، گفت:

\_ من به وظیفه ی خودم آشنام دختر دایی، با دایی ام احوال پرسى کردم، شما نگران اونش  
نباش، مثل بعضی هام قاشق نشسته نمیپریم وسطِ جمعِ

دیگران، حالا اگه تو دلت مونده که چرا بهت عرض ادب نکردم، مستقیم بهم بگو، حاشیه  
نرو، صاف و پوست کنده حرفتو بزن.

انقدر سریع کلمات را کنار هم ردیف کرده بود که هر سه دختر با چشمانی گرد به او خیره بودند بدون حتی <sup>۱</sup> یک حرکت اضافه.

در این بین گیسو از دو دختر دیگر هوشیارتر بود. تکانی به خود داد و گفت:

— خُب حالا اگه حال و احوال کردن هاتون تموم شده، منو دوستم رو تنها میذارین؟!

کوروش دوباره در جلد همیشگیش فرو رفت و گفت:

— شما جون بخواه دختر دایی، کیه که مضایقه کنه.

گیسو برایش پشتِ چشمی نازک کرد... آلاله از فرصت استفاده کرد و روبه کوروش با پوزخند گفت:

— خیلی بده آدم بین اعضای فامیل فرق بزاره کوروش خان، همیشه با گیسو یه جورِ خاصی حرف میزنی...

کوروش که مطلب را گرفته بود، با لبخند گفت:

— تویی که دلش رو بهتر از هر کسِ دیگه ای میدونی چرا گله میکنی دختر دایی...؟!

آلاله این بار آخم هایش را درهم کشید، بدجوری مغلوب شده بود، غرورش خدشه دار شد؛ مثل همیشه. هروقت که با کوروش هم صحبت میشد محال بود

که پای گیسو به میان کشیده نشود. تا سرحدِ مرگ از گیسو متنفر بود. در ذهن خود گیسو را مانعی برای رسیدن به کوروش میدانست با اینکه مطمئن

بود گیسو هیچ علاقه ای به کوروش ندارد، اما از حسِ کوروش نسبت به گیسو واهمه داشت، میدانست تا این حس در میان است، رسیدن به کوروش محالِ

ممکن است. نتوانست سکوت کند و ساکت بنشیند، تا کوروش علاقه ای که نسبت به گیسو داشت را به رُخِ آلاله ای که سالهاست عشقِ این پسر را در دل

داشت با همه ی تلخی ها و کج خلقی هایش، بکشد، آنهم با افتخار...

بیشتر از این می سوخت، کوروش با اینکه میدانست محال است گیسو تغییرِ عقیده دهد کماکان دلخسته اش بود، اما حتی نیم نگاهی به آلاله ای که

حاضر بود جانش را کف دست بگذارد و تقدیمش کند، نمی انداخت.

این ظلم نبود؟؟؟ بی رحمی نبود!!! چشمانی که میرفت تا بارانی شود را روی هم گذاشت، اشکش را پس زد و دوباره چشمهایش را باز کرد. روبه روی

کوروش ایستاد و دل را به دریا زد، برایش فرقی نمی‌کرد کوروش از این عشق، که همانند آتش زیر خاکستر است، عشقی که در دلش مَهْرُ موم شده چیزی

بفهمد.

فقط دلش میخواست حرفی بزند و بر دهان کوروش بکوبد، او حق نداشت دل این دختر را اینگونه بلرزاند و به بازی بگیرد... سکوت جانکاهش را شکست و

گفت:

برای این گله می‌کنم که چشم‌هات رو باز نمی‌کنی تا افراد لایق تر رو ببینی، احساسات رو خرج کسی کن که معنی نگاه‌های پراز حسّت رو بفهمه نه

کسی که برای غرور و شخصیت ذره‌ای اهمیت قائل نیست.

لبخندروی لب‌های کوروش ماسید، علاقه‌ی او نسبت به گیسو آنقدر پُررنگ بود که بی احترامی به این علاقه را گناهی کبیره میدانست، درست است که

گیسو اهمیتی به این موضوع نمیداد اما اَحَدی حق نداشت به گیسو و حسی که کوروش نسبت به او داشت توهین کند و این حس را حقیر بشمارد.

دست به سینه ایستاد بدون توجه به نیاز که غریبه‌ای در میان‌شان بود، لب از لب باز کرد:

\_هیچکس رو لایق تر نمیبینم که بخوام تغییرِ عقیده بدم و نگاهی که فقط و فقط یک شخص خاص رو دنبال میکنه رو به شخصِ دیگه ای بدوزم و

احساساتم رو هم خرجِ کسی غیر از اون کنم. برای اولین و آخرین بار، فقط و فقط برای اینکه حُرمتِ بینمون شکسته نشه بهت اخطار میدم هرگز در این

مورداظهارِ نظر نکنی، چون بعدش هرچیزی که پیش بیاد عواقبش پایِ خودته.

آلاله کیش و مات شده بود، کوروش تیر خلاص را رها کرد و قلبِ این دختر را نشانه گرفت، همه چیز شروع نشده به پایان رسیده بود. زبان

چرخاند تا حرفی بزن که اینبار گیسو با بی حوصلگی روبه هردویشان گفت:

\_بسه دیگه تمومش کنید، تا صبح میخواین همینجا بایستین به هم تیکه پیرونین؟!  
احیاناً اگه قرار به همین منوال پیش برین، خواهشاً جلوی من

نباشین...

دستِ نیاز را گرفت و به سمتِ میزِ دیگری کشید، جو سنگینِ حاکم شده نفسش را بند آورده بود. دونفر بخاطرِ گیسو به جانِ هم افتاده بودند و یکدیگر

را با حرفهایشان تکه تکه میکردند. یکی از آنها تا سر حدِ مرگ از گیسو متنفر بود و دیگری عاشقانه دوستش داشت، خودِ گیسو هم به این امر واقف بود، از

این جدال بدش نمی آمد اما دیگر این موضوع کشدار شده بود، باید یک جایی ریسمانش پاره میشد....

دست نیاز را هنوز در دست داشت شک نداشت که این دختر چیزی را از گیسو پنهان میکند، هیچ فکرش را نمیکرد روزی بیاید که نیاز ناگفته ای با دوست

چندین و چندساله اش داشته باشد، یک جورایی از دستش دلخور و ناراحت بود، دستِ نیاز را رها کرد، پشتِ میز روبه روی هم نشسته بودند، گیسو دستانش

را روی میز گذاشت و درهم گره زد و طلبکارانه گفت:

— خُب میشنوم، بگو..

نیاز سرش را بالا گرفت و با تعجب به او خیره شد و پاسخش را داد:

— — چی بگم؟؟ حالت خوبه؟!!

\_حالم که خوبه... از اونجایی که تو رو از خودمم بهتر میشناسم و میدونم که داری یه چیزی رو ازم پنهان میکنی میخوام بدونم اون چیه؟؟! نیاز منو

نپیچون، کوروش رو که دیدی دستپاچه شدنت رو دیدم...

نیاز خود را خونسرد نشان داد، دستش را روی سینه اش جمع کرد، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

\_ \_ دستپاچه؟؟ من!!! برو بابا، کوروش کیه که من بخوام با دیدنش دستپاچه شم و هول کنم...

گیسو موشکافانه نگاهش کرد، نه این نیازی که روبه رویش نشسته محال است نم پس دهد.

دستانش را زیر چانه اش گذاشت وبا لبخندِ کج گوشه ی لبش گفت:

\_عه که هول نشدی نه؟! باشه قبول... دروغی که گفتی چی؟! اونم انکار میکنی؟؟؟؟

نیاز اخم هایش را درهم کشید و روبه جلو خم شد، آرام و شمرده گفت:

\_ \_ کدوم دروغ؟؟ از چی حرف میزنی!!!



\_تو بهم گفتی که با کوروش آشنا شدی و آمارش رو بیرون کشیدی و فهمیدی اونی که ادعا میکنه نیست.....اما امشب،همین الان جلوی من برگشتی

گفتی که چرا باید همو.بشناسین!!!!

\_ \_من گفتم که کوروش چرا باید منو بشناسه.

\_منو نیچون نیاز گوشام درازِ یا دُم درآوردم که خودم خبر ندارم!!! منو خر فرض کردی؟ اگه شناسمت که به درد لای جرز دیوار میخورم...

\_ \_اشتباه میکنی گیسو، من اگه نمیخواستم اون منو بشناسه بخاطر این بود که دلم نمیخواست بفهمه اون روی دیگه اش برات رو شده، اینجوری خودشو

تبرئه میکرد تو باید با مدرک جلو بری و حرفتو ثابت کنی...

\_تو خودت مدرکی، یه شاهد! کم چیزی که نیست، مدرک از این بالاتر!؟

نیاز کلافه شده بود، این از حرفهای ضد و نقیضش مشخص بود، به صندلی اش تکیه دادو گفت:

— بس کن دیگه دختر، بیست سوالی راه انداختی؟! با این سوال و جواب ها میخوای به چی برسی؟!؟

— به حقیقی که مطمئنم داری ازم پنهانش میکنی...

نیاز عصبی بلند شدو ایستاد، کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

— اشتباه کردم که اومدم، نمیدونستم که قرار امشب بازجویی بشم. خوش گذشت.

برگشت که برود، گیسو مچ دستش را گرفت، فشرد و به سمت خود کشید و گفت :

— باشه اگه دوست نداری چیزی بگی منم اصراری ندارم ، امشب اینجا مهمونی دلم نمیخواد از دستم ناراحت شی حالا بیا بشین قهر نکن....

نیاز اندکی مکث کرد و با تردید نشست و سر به زیر انداخت.

گیسو میخواست بفهمد که در سر نیاز چه میگردد، میدانست نیاز زرنگ تراز این حرفهاست، بی گذار به آب نمیزند ،حتما دلیل قانع کننده ای برای این

پنهان کاری دارد....

چاره ای نداشت جز اینکه منتظر بماند تا خودش حرف دلش را بر زبان بیاورد.

\*\*\*\*\*

روبه روی پنجره ی سرتاسریِ اتاقِ خود ایستاده بودو ستاره های چشمک زنِ آسمان را تماشا میکرد،دوهفته از شبِ عروسیِ گیتی میگذشت،دوهفته ی بی

دغدغه را پشت سر گذاشته بود،خانه بدونِ گیتی آرامش یافته بود البته فقط از دیدِ گیسو،دیگر کسی نبود که در کارهایش دخالت کند،رفت و آمدهایش

رازینظر بگیرد و همچنین آمارِ این رفت و آمدها را به پدر و مادرش گزارش کند...همیشه حسرتِ این را میخورد که چرا هیچ حسِ خواهرانه ای بهم

نداشتند، شاید اگر این حس وجود داشت،گیسوبه دروغ و پنهان کاری پناه نمیبرد،آهی کشید و پرده را رها کردو انداخت. با صدای چندضربه ای که به در

اتاق خورد،سرچرخاندو به در نگاه کرد زبان باز کردو گفت:

\_بله!!؟

درباز شدو سبحان وارد اتاق شد،دستِ راستش را روی چهارچوب در گذاشت و آن را تکیه گاه خود قرار داد.لبخندی زدو رو به گیسو گفت:

\_چطوری؟؟

گیسو پاسخش را با لبخندِ دندان نمایی داد:

—خوبم...چیزی شده!

— بیا بریم اقا جون باهات کار داره.

تعجب کرد پدرش؟! حاج رضا؟؟؟ چه کارِ واجبی داشت که اورا احضار کرده بود. بی هیچ حرفی پشتِ سرِ سبحان حرکت کرد.

پشتِ درِ اتاقِ پدرش به همراه سبحان ایستاده بود، استرس گرفته بود بی آنکه دلیلش را بداند.

سبحان گفت:

— فکر کنم میخواد تنها باهات صحبت کنه من نباشم بهتره...

— مگه چی میخواد بگه که حتماً باید تنها برم پیشش؟؟؟

سبحان لبخندی زدو گفت:

— نگران نباش چیز خاصی نیست، اما از اونجایی که جنابعالی یَدِ طولایی در زبون

درازی داری و اصلاً برات مهم نیست طرفِ مقابلت کیه! دهانتو باز

میکنی و زبونتو میچرخونی و هرچی دلت میخواد میگی، بهتره من نباشم تا شخصیتِ

اقا جون جلوی من خورد نشه....

درست است که تمام این حرفها را با لبخند زده بود اما گیسو میدانست تمامش جدی است.

سبحان را میشناخت، برادرش همیشه با سیاست جلو میرفت و با پنبه سرمیبرد.

اینهارابه گیسو گوشزد کرد تا حرف بی جایی از زبانش خارج نکن و احترام پدرش را نگه دارد. گیسو باخم جوابش را داد:

— هرچی دلت خواست باشوخی و خنده بهم گفتیا!!!! حواسم بود فکر کن نفهمیدم!

سبحان با همان لبخند، برگشت، از پله ها پایین رفت و گیسو را تنها گذاشت.

گیسو نفس عمیقی کشید و در زد، باشنیدن صدای پدرش در را گشود و وارد شد، روبه روی میز مطالعه ی حاج رضا ایستاد و گفت:

— سلام، کارم داشتین اقا جون!!؟

حاج رضا کتابش را بست و عینک مطالعه ی مشکی رنگش را از چشمانش برداشت و روی کتاب گذاشت به گیسو اشاره کرد که روی مبل تک نفره ی روبه

روی میز مطالعه بنشیند.

دخترش اطاعت کرد و نشست.

حاج رضا دستانش را روی میز قلاب کرد، به جلو خم شد و رو به گیسو گفت:

\_ خواستم بیای اینجا تا موضوعی رو باهات در میون بزارم، در واقع خبری رو بهت بدم.

گیسو همانطور بی حرف به پدرش زُل زده بود. حاج رضا هم از این سکوت استفاده کرد و ادامه داد:

\_ امروز آقای مودت با من تماس گرفت و تورو برای پسرش آذین خواستگاری کرد...

گیسو کلماتی که از زبان پدرش بیرون می آمد را هلاجی میکرد. کلمه ی خواستگاری را که شنید باز شد همان دخترِ تُخس و زبان دراز خواست چیزی

بگوید که ناگهان یاد حرفهای سبحان افتاد، حق داشت که آن طعنه هارا به گیسو زد، خواهرش را خوب شناخته برود، گیسو میخواست برای یکبار هم که

شده زبان درازی را کنار بگذارد و کمی باسیاست جلو برود. پس حرفی که میخواست بر زبان جاری کند را فرو خورد و باز بی حرف به پدرش

نگریست... مطمئن بود که حاج رضا هنوز حرفش به پایان نرسیده. دوباره صدای پدرش را شنید:

\_ منم برای همین جمعه شب قرار خواستگاری رو گذاشتم، الان هم صدات زدم تا همین رو بهت بگم خودت رو آماده کن....

گیسو در دل پوزخندی زدو گفت: «بریدی و دوختی حالا فقط میخواستی تنم کنی؟؟!!  
شانس آوردم تاریخ عقدو عروسی رو مشخص نکردی»

میانه ی خوبی که با سیاست نداشت، اصلا تحمل اینکه دیگران برایش تصمیم بگیرند را  
نداشت،!! مگر گیسو هم مثل گیتی بود که گوش به فرمان پدرش

باشد و حق انتخاب نداشته باشد؟؟؟؟!! نه هرگز... گیسو کسی نیست که به دیگران همچین  
اجازه ای بدهد حتی اگر پدرش باشد...

چرا الان بهم گفتین آقاجون؟! می موندین همون روز بهم خبر میدادین دیگه...

حاج رضا اخم هایش را درهم گره زد جوری که محال بود به راحتی از هم گسسته شود، با  
صدای بم شده ای تشر زد :

منو مسخره میکنی دختره ی خیر سر، این چه حرفیه؟! یعنی انقدر پررو و دریده  
شدی؟؟

کارت به جایی رسیده که پدرت رو سرکار میزاری؟؟؟

اینبار گیسو هم مانند حاج رضا، اخمهایش را درهم کشید و بلند شد و ایستاد روبه پدرش  
آرام ولی پُراز خشم گفت:

مسخره کجا بود آقاجون، چرا قبل از اینکه قرار مدار بزارین، بهم نگفتین؟! شاید من دلم  
نخواهد اون پسره بیاد خواستگاریم، یعنی نباید در جریان مسائلی

که مربوط به خودم میشه باشم؟؟؟ خیال کردین منم مثلِ گیتی لالم که خودتون ببرین و بدوزین، ادم حسابم نکنید.؟!

حاج رضا طاقتش طاق شده بود، باید زبانِ این دختر را قیچی میکرد تا دیگرا اینطور وقیحانه رودرروی پدرش بلبل زبانی نکند، بلند شدو ایستاد با صدای

بلندی که بی شباهت به فریاد نبود روبه گیسو گفت:

\_قبلاً هم بهت گفتم که حق نداری اینجوری جلوی من بلبل زبونی کنی دختر، نگفتم؟  
حتماً باید جورِ دیگه ای حرفهام رو تو مُخت فروکنم؟ همیشه سعی

کردم بدونِ دعوا و درگیری حرفهام رو به بچه هام بزنم اما، تودیگه پافراتراز حدت گذاشتی، خیال کردی من اجازه میدم یه الف بچه برام شاخ و شونه بکشه؟!

گیسو با دیدنِ خشم حاج رضا لرزه به جانش افتاده بود، تا به این سن رسید هیچوقت پدرش را اینگونه خشمگین ندیده بود، چندقدم به عقب

برداشت، برگشت خواست در را باز کند و از مهلکه بگریزد، که با صدای پدرش دستانش روی دستگیره ی درخشک شد.



— حرفهام رو جدی بگیر گیسو، اینبار دیگه نمیخوام جریانِ کوروش تکرار بشه، واسه جمعه شب خودتو آماده کن اون زبونِ درازت رو هم کوتاه کن

والا...خودم قیچیش میکنم.

با حرص در را باز کردو از اتاق بیرون زد.

\*\*\*\*\*

روبه روی نیاز در همان کافی شاپ همیشگی نشسته بود، تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد، انگار عادت کرده بود که گزارش لحظه به لحظه ی

زندگیش را در اختیار او قرار دهد و او را از همه چیز باخبر سازد.

— خُب حالا یه شبِ، بشین با پسره صحبت کن خدارو چه دیدی شاید مهرش به دلت اُفتادو ماهم یه شیرینی عروسی نصیبمون شد.

با حرص سرش را بالا گرفت و روبه نیاز گفت:

— خفه شو نیاز، همه چیو به شوخی و مسخرگی میگیری، مگه دیوونم از چاله بیرون پیام بیفتم تو چاه؟!

\_ \_ تو چاه؟؟!! منظورت چیه؟!

\_ این خانواده ام یکی آن لنگه ی خاندانِ سماواتی ها، بعدشم عمراً بتونم این پسره ، آذین رو تحمل کنم.

\_ والا اونی که من تو جشنِ گیتی دیدم خیلی کیسِ خوب و بی نقصی به نظر میرسید. تنها ایرادش اینِ که زیادی سربه زیرو آروم به جورایی برعکسِ

تو...  
@Caffetakroman

\_ خُب همینش بدِ دیگه، فکرش رو بکن من شلوغ و شیطون اون آروم و سر به زیر، اصلاً جور در نیامد، هیچکدوم مون نمیتونه اون یکی رو تحمل کنه...من

حتی ۱ نتونستم یه شب تحملش کنم و سر به سرش گذاشتم که مثلاً از اون شُلُ ولی بیرون بیاد و یکم به جُنُبُ جوش بیفته ولی اون هیچ عکس العملی

نشون نداد.

— هیچ میدونی اونایی که از نظر اخلاقی هیچ شباهتی باهم ندارند، زندگیشون پایدارتر... —

— متوجه نمیشم! یعنی چی؟

— اون دسته از زن و شوهرایی که ویژگی مشترک دارند زندگی براشون کسل و خسته کننده میشه، چون جفتشون یه نوع خصلت دارند، تو شلوغی و اون

آروم، این یعنی هیجان.

گیسو پوزخندِ مسخره ای زدو گفت:

— گمشو بابا نظریاتت به دردِ خودت میخور، این مزخرفات چیه سرهم میکنی و تحویلِ من میدی؟! —

نیاز با لودگی باسخش را داد:

— از من گفتن از تو نشنیدن، من بدونِ اطلاعات حرفی رو به زبون نمیارم، حالا خود دانی ولی به نظر منکه این آدم میتونه هم بهت کمک کنه، هم اینکه

برای ازدواج مناسبه....

گیسو اصلاً حرفهای نیاز را درک نمیکرد، او که گیسو را میشناخت چرا این حرفها را برزبان می آورد. گیسو کسی نبود که بتواند همچین آدمی را تحمل

کند آنهم برای یک عمر....

\*\*\*\*\*

با بی حوصلگی از روی تخت پایین پرید، لباسهایی که برای امشب آماده کرده بود را از کمد بیرون کشید و به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد و آماده

شود، دوساعتی وقت داشت تا رسیدن خانواده ی مودت...هرکاری که میکرد نمیتوانست خود را راضی کند تا با دید دیگری به این پسر نگاه کند، این پسر

همان شیربرنج شل و وارفته ای است که وقتی اولین بار او را دیده بود؛ به این ویژگی اش پی بُرد، او همان کسی است که هیچ وقت بابِ میلِ گیسو نبوده و نخواهد بود.

با غُر و نند در حمام را باز کرد و آن را محکم پشت سرش بهم کوبید، تمام حرصش را روی آن در بیچاره خالی میکرد تاسبک شود.

\*\*\*\*\*

دقیقه ها کند و آرام جلو میرفتند، زمان هم با گیسو سرِ نا سازگاری داشت. زمین و زمان با این دختر سرِ جنگ داشتند انگار.

چند ضربه به در خورد و مادرش وارد شد، تند و با استرسی گفت:

\_ وای دختر تو که هنوز آماده نیستی؟؟!!

گیسو نگاهی به خود کرد لباسهایش را که پوشیده بود، پس منظور مادرش از آماده نبودن چه بود؟! سوالش را بر زبان جاری کرد:

\_ ماما جان منکه آماده ام، چی میگی؟؟؟

مادرش جلو آمد، دستی به صورتِ دُر دانه اش کشید و گفت:

— یکم به این صورتِ رنگ و رو رفته ات دست بکش..نمیدونم امروز چرا انقدر رنگ و روت زرد شده؟! فکر کنم مریض شدی که رنگ به صورت نداری...

یکم از همون رنگ و روغناات بزَن، دلم نمیخواد خواستگارت این شکلی ببیندت...

چشمهایش چهارتا شده بود، مادرش همیشه برسرش غر میزد که چرا آرایش میکنی! حالا گفته بود که به خودش برسد!!

به عجایبِ هفتگانه این یکی هم اضافه شده بود. دیگر مطمئن شد که پدر و مادرش خیالاتی در سر دارند. و نظر گیسو قدِ سرِ سوزنی برایشان اهمیتی ندارد.

به چه زبانی باید حالیشان میکرد که دلش نمیخواهد عضوی از خانواده ی مودت باشد، به همین زندانی بودن به قولِ خودش راضی تر بود تا به آزادی

رسیدن با پسر مودت...آذینِ مودت...

نیم نگاهی در آینه به خود انداخت، حق با مادرش بود رنگ به صورت نداشت، پوزخندی زد و در دل گفت: «مگه شماها میزارین، آدم اونجوری که دلش

میخواد زندگی کنه که رنگ به صورتش هم بمونه؟؟ چه انتظاراتی»

کمی آرایش کرد روسری قهوه ای رنگش را با کت و دامن شکلاتی رنگ براقش ست کرده بود، این رنگ عجیب به او می آمد...

نفس عمیقی کشید، در اتاقش را باز کرد و از آن خارج شد، راه پله ها را در پیش گرفت از آن آرام و سلانه سلانه پایین رفت نزدیک مهمانخانه شد، میعاد و

گیتی به همراه سبحان روی مبلهای سلطنتی نشسته بودند، چشمش که به میعاد خورد لبخند کجی گنج لبش نشست، در دل گفت: «خدارو شکر که آذین

این ریختی نیست و إلا خودمو دار میزدم»

سرش را بالا گرفت و دستانش را به معنی دعا کمی بالاتر آورد با خنده زیر لب «خدارو شکر» گفت.

میدانست کسی این حرکتش را ندیده، با همان لبخند وارد مهمانخانه شد.

«آذین»

کت و شلوار خوش دوختِ مشکی رنگی که مادرش برای امشب آماده کرده بود را برداشت و تن کرد، درآینه قدی اتاقش خودرا برانداز کرد، دردل به سلیقه

ی مادرش احسنت گفت، همیشه بهترین هارا انتخاب میکرد چه در انتخاب لباس و چه... انتخاب عروس برای پسرش.... وقتی از مادرش شنید که گیسو

دخترِ کوچکِ حاج رضا سماوات را برای پسر بزرگش انتخاب کرده، خوشحال شد حرفِ دلِ آذین را بر زبان آورده بود. از همان شبی که گیسو را برای اولین

باردید، عجیب این دختر به دلش نشست، اما این را خوب میدانست که راهِ سختی در پیش دارد. گیسو دختری نیست که به آسانی به این ازدواج تن در

دهد. تنها چیزی که نمیتوانست هضم کند بی تفاوتی آن دختر نسبت به آذین بود. این حسِ نا معلوم را در چشمانِ گیسو دیده بود، تنها ترسش هم وجود

همان حس بود. با اینکه به نتیجه ی مراسم امشب چندان امیدوار نبود، اما دلش میخواست برای یکبار هم که شده شانسی را امتحان کند و قدم جلو



## اختصاصی کافه تک رمان

بگذارد. خانواده ی سماوات، خوب و دیندار بودند همانی که پدر و مادرش میخواستند، گیسو پاک و محجبه بود همانی که آذین میخواست. خوشحال بود که

طعم شیرین دوست داشتن را با گیسو تجربه کرده، دختری زیبا و با کمالات و صد البته شیطان و شلوغ، این را هم در اولین دیدار تجربه کرده بود، با

بیادآوریِ بلاهایی که گیسو بر سرش آورده، لبخندی زد و سرش را چندباره چپ و راست تکان داد. اگر همه چیز خوب پیش رَوَد و گیسو رضایتش را اعلام

کند. زندگی بیش از پیش روی خوشش را به آذین نشان خواهد داد.

از اتاق بیرون رفت، به سمت سالن پذیرایی خانه پیش رفت، پدر و مادرش حاضر و آماده انتظارِ عزیز دردانه شان را میکشیدند، مادرش با دیدنِ پسر خوش

پوش و جذابش جلو آمد و او را در آغوش کشید. بعد از چند لحظه از آذین

جداشد و گفت:

—هزار الله و اکبر پسر، چقدر این لباس برازنده... شک ندارم که همون لحظه ی اول بله رومیگیری، من برم برات اسفند دود کنم میترسم امشب پسر

چشم بخوره...

آذین مردانه خندید و گفت:

\_الهی من قربونت برم ، پسرِ تُحفه ات رو کسی چشم نمیزنه ، بیا بریم مادر من، دیر میرسیما...

مادرش بدون توجه به حرفهای آذین به آشپزخانه رفت و بساط اسفند را بپا کرد. طولی نکشید که دود و دمِ مفصلی به راه افتاد. آقای مودت رو به همسرش

با کنایه گفت:

\_خانم ببین باهامون چیکار کردیا...این همه رو خودم عطروادکلن خالی کرده بودم، بااین دودی که شما راه انداختی ،خانواده ی دختر خیال میکنن از

مراسم چهارشنبه سوری اومدیم...بیا بریم دیگه...

هرسه خندان از درِ ساختمان بیرون زدند. آذین ریموت (Azara) مشکی رنگش را از جیبِ کتش بیرون کشید و قفلش رازد، هرسه سوارشدند و ماشین

حرکت کرد، آرمین ایستاده و رفتنشان را نظاره میکرد. در دلش جشنی بپا بود از اینکه برادر بزرگش امشب داماد میشود، باذوق برای خانواده اش دست تکان

میداد.

روبه روی گل فروشی ایستاد، از ماشین پیاده شد و به سمت مقصد حرکت کرد، وارد مغازه شد در میان گلها میچرخید و با وسواس به انتخاب مشغول شد،

امشب میخواست سنگ تمام بگذارد و دل گیسو را بدست آورد گرچه این را خوب میدانست که باید از هفت خان رستم بگذرد....

\*\*\*\*\*

دسته گل زیبایی از گل های رُزِ صورتی در دست داشت استرس سراپای آذین را در بر گرفته بود، اولین باری بود که به منظور خواستگاری قدم در خانه ای

می گذاشت... پس این استرس عادی بود... نفس عمیقی کشید. دسته گل را در دستش فشرد از اینکه چند لحظه ی دیگر این گلها در دستان گیسو خواهد

بود، قند در دلش آب شد. هرچه میگذشت بیشتر به این وصلت مُصر میشد، عاشق نبود اما حسِ عجیبِ دوست داشتن رابه خوبی در خود احساس میکرد

جایی خوانده بود که دوست داشتن از عشق برتر است، به راستی که جمله‌ی حکیمانه‌ای است. عاشق که باشی بدون دخالتِ عقل و فقط به دستورِ دل

قدم جلو مینهی، اما دوست داشتن اینگونه نیست عقل و دل همپای هم قدم به قدم جلو میروند، پایِ دوست داشتن که در میان باشد اشتباهی در کار

نیست...دستانِ لرزانش را روی زنگ گذاشت و آرام فشرده بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد، به همراهِ پدر و مادرش قدم در آن باغِ درندشت نهاد، مسیرِ

طولانی باغ تا عمارت را طی کرده، انقدر این مسیر برایش طولانی بود که انگار ساعتهاست هی می‌رود و نمیرسد، این حسِ عجیب کلافه اش کرده

بود، تقصیری هم نداشت برای اولین بار تجربه می‌کرد. نفسِ حبس شده اش را بیرون فرستاد. به ساختمانِ عمارت نزدیک شدند، خانواده‌ی سماوات ایستاده

بودند و انتظارِ خانواده‌ی مودت رامیکشیدند. همانطور سربه زیر پشتِ سرِ پدر و مادرش حرکت کرد و وارد شد، سلام و احوال‌پرسی‌ها شروع شده بود، با تک

تکشان احوال پرسى کرد اما گيسو را نديد، ناگهان اخمهايش درهم كشيده شد چه خيال خامى، فكر ميكرد اولين نفرى كه مي بيند كسى نيست جز گيسو، اما

همه را ديده بود الا گيسو... همچنان سربه زير انداخته بود و اخمهايش در هم كشيده شد، كه با شنيدن صداى نازك دخترانه ي آشنايى ناگهان سربلند

كرد، خودش كه صداى جابه جا شدن استخوان گردنش را شنيد، اطرافيانش را نميدانست... با ديدن گيسو در آن كت و دامن شيك شكلاتى رنگ و روسرى

خوش رنگ قهوه اى دلش لرزيد، دستش هم دست كمى از دلش نداشت... فاطمه خانم قدم جلو نهاد و گيسو را در آغوش كشيد، از دل مادرش با خبر

بود، ميدانست كه چه خيالاتى براى اين دختر دارد، روزى نيست كه در خانه شان حرفى از گيسو به ميان نياورد و تعريفش را نكند. انگار سقف آسمان

سوراخ شد و اين دختر پايين افتاده كه مادرش انقدر او را دوست داشت، كه صد البته حق هم دارد... مگر بهتر از گيسو را ميتوانست براى پسرش نشان كند؟!

بعد از پدر و مادرش به گیسو نزدیک شد سلام آرام و مردانه ای گفت و دسته گل را بدست گیسو داد، صدای دخترک را شنید، با همان صدای نازک و

دخترانه پاسخ سلامش را داده بود، سربلند کرد تا عکس العمل گیسو را با دیدن آن دسته گل زیبا ببیند...الحق که خوش سلیقه بود...برق چشمان گیسو را

به خوبی دیده بود، دخترک بدون توجه به حاضرین و موقعیتی که در آن حضور داشت، ذوق کرد و گفت:

—واای چقدر این گلها خوشگلن!؟

لبخند پت پهنی روی لبهای آذین نشست...

همانطور به گیسو نگاه میکرد، که دست راستش را روی دهان گذاشته بود با چشمانی گرد شده به بقیه نگاه میکرد انگار خودش هم متوجه گافی که داده

شده بود شرمندگی از چشمانش میبارید. آخ که نمیدانست با همین کارهایش دل این جوان را برده بود.

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت:

—پسرم خوش سلیقه است، از انتخاب گلی مثل تو مشخصه دخترم.

باز آذین از مادرش چشم گرفت و نگاهش رابه گیسو دوخت، دخترک سرخو سفید شد و سربه زیر انداخت، نمیدانست که با این حرکات دخترانه دل آذین را

به بازی گرفته...

\*\*\*\*\*

در مهمانخانه ی درندشتِ عمارت روی مبلهای شیک و گرانبقیمت نشسته بودند، گیسو با سینی چای وارد شد، آرام و با حوصله به همه چای تعارف کرد

، به آذین رسید خم شد و سینی را مقابلش گرفت ، آذین دست دراز کرد و فنجان چای را برداشت ، آرام اما جوری که به گوش گیسو برسد گفت :

\_ امیدوارم اینبار توش دارچین نباشه...

با همین یک جمله لبخند را بر لبان گیسو نشاناند.

از هر دری سخن میگفتند إلا موضوعی که باید بحثش کم کم به میان کشیده میشد... آذین پا روی پا انداخته بود آنها را عصبی تکان میداد، کم مانده بود

خودش بحث را شروع کند، که با شنیدن صدای پدرش، نفس آسوده ای کشید.

\_خُب جنابِ سماواتِ نوبتی هم که باشه نوبت اینکِه بریم سراصلِ مطلب و موضوعی که بخاطرش امشب مزاحم تون شدیم.

\_ \_ خواهش میکنم آقای مودت بفرمایید ریش و قیچی دستِ خودتون.

\_گُل پسرِ مارو که میشناسید خودتون، لیسانسِ حقوق داره، الان هم که پیشِ خودم مشغول به کار، تا اونجایی که خودتون دیدین و شناختینش، آروم و اهل

کارو زندگیه، تا به امروز هم قدیمی بر خلاف خواسته ی من بر نداشته، فرایض دینی اش رو هم تمام و کمال انجام داده، منکه ازش راضیم مطمئنم اگر با

دخترِ شما ازدواج کنه خوشبختش میکنه (خنده ی مردانه ای کردو ادامه داد) حالا من هی ازش تعریف میکنم پیشِ خودتون نگین که کسی نمیگه ماست

من تُرشه!!! ولی خُب چون تا به الان فکر میکنم شناخته باشینش و خُلقیاتش دستتون اومده باشه اینها رو عرض کردم...

حاج رضا، تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاندو دستی هم به محاسنش کشید و گفت:

\_اختیار دارین حاج اقا این چه حرفیه، معلومه از پدری چون شما همچین پسری به بار میاد، والا ماکه حرفی نداریم، اما خودتون میدونید که جوابِ آخر با



خودِ گیسوست..

— پس اگه صلاح بدونین، اجازه بدین این دوتا جوون برن یه گوشه حرفهاشون رو بززن و سنگهاشون رو وابکنن.

— اجازه ی ما هم دستِ شماست، گیسو...بابا...اقا آذین رو راهنمایی کن.

گیسو بلند شدو ایستاد، دل در دل آذین نبود، از این خلوت میترسید، میترسید این دلی که امشب سرِ ناسازگاری با او گذاشته کار دستش بدهد و نگاهی از

سر ناپاکی به این دختر بیندازد، تا به امروز انقدر حواسش را جمع کرده بود که بیاد ندارد مستقیم به دختری نگاه کرده باشد...اما

گیسو هر دختری نبود کسی بود که دل او را لرزانده، کنترل نگاهش سخت تر از این حرفها بود. زیر لب بسم الله ای گفت و بلند شد. و خود را به خدا

سپرد.

\*\*\*\*

در اتاق گیسو نشسته بودند بی حرف، جفتشان به زمین چشم دوخته بودند، از دیوار صدایرون می آمد اما از این دونفر نه.... آذین کلافه شده بود، از طرفی

هم نمیدانست چه بگوید تقصیری هم نداشت اولین تجربه اش بود همیشه اولین ها سخت ترین ها هستند، بالاخره دل را به دریا زد، زبان را در دهان

چرخاند و گفت:

نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم، ولی فکر کنم شما باید تا به امروز منو شناخته باشین به هر حال چندباری همدیگرو دیدیم.

\_\_ بله چندبار همدیگرو دیدیم اما همیشه با چند بار دیدن کسی رو خوب شناخت.

باشنیدن صدای قاطع و محکم گیسو چشمانش را روی هم گذاشت، انتظارش را داشت، پس گله ای نمی ماند، گفته بود که باید از هفت خانِ رستم گذر

کند. تازه ابتدای راه بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

\_\_ بله حق با شماست، همیشه اینطوری کسی رو شناخت اما میشه یه شناخت نسبی پیدا کرد همیشه!!!؟

\_\_ درسته میشه منم شناختِ نسبی در مورد شما پیدا کردم.

آذین لبخندی زد مثل اینکه کم کم داشت همه چیز به نفعش پیش میرفت. انگار این دختر آنقدرها هم سرسخت نبود، امیدی در دلش جوانه زد که

ناگهان با شنیدن صدای گیسو تمام امیدش به خاکستر تبدیل شد.

— با همون شناختِ نسبی من مطمئن شدم که ما بدرد هم نمیخوریم...

—میشه بپرسم چرا؟!—

— معیارِ کسی که من میخوام باهش ازدواج کنم باشما زمین تا اسمون فرق داره، شما اون کسی نیستین که مدّ نظر منه...

با این جمله ی آخر تیرِ خلاص را برقلب آذین نشانه رفته بود،الحق که خوب هم نشانه گرفت.

آذین خونسردیش را حفظ کرد گیسو نباید میفهمید که در دلش چه میگذرد،آذین بلندشده ایستاد،گفت:

—باشه به هر حال شما حقِ انتخاب دارین،حرفی هم نیست،فقط یه درخواستی ازتون دارم...

گیسو با چشمانی منتظر به او نگاه میکرد،آذین بالاخره حرفش را تمام کرد.

—وقتی رفتیم پیش خانواده هامون لطفاً بگید یک هفته ی دیگه جوابتون رومیدین.

«گیسو»

در آشپز خانه همراهِ گیتی و مادرش به کارها سرو سامان میدادند،خسته بود،حتی توانِ یک لحظه ایستادن را هم نداشت،خواست به اتاقش برود و با خیالی

راحت، سربربالین بگذارد، امشب یکی از همان شبهایی بود که به خیر گذشت، چقدر از آذین ممنون بود که درکش کرده بود و بیش از این سوال پیچش

نکرد، که اگر میکرد با آن روی دیگر گیسو سماوات روبه رو میشد، ولی تنها چیزی که درک نمیکرد، درخواست آذین بود، چرا میخواست گیسو یک هفته

ی دیگر جواب منفی اش را برزبان آورد و به هر دو خانواده بگوید که مایل به این ازدواج نیست؟؟ از کار این پسر سر در نمیآورد، میتوانست همین امشب

نظرش را بگوید و خیال هر دو خانواده را راحت کند... امشب وقتی آذین را دید برق چشمانش را به خوبی حس کرده بود برخلاف دفعات قبل که عادی و

خونسرد بود امشب حال دیگری داشت... گیسو این را خوب فهمیده بود، شاید اگر در شرایط دیگری با او آشنا میشد! شاید اگر آذین هم مثل خاندان

سماواتی ها سنگ دین و ایمانش را به سینه نمیزد،!! گیسو با جان و دل درخواست ازدواجش را می پذیرفت... اما حالا شرایط اینگونه بودو گیسو تمام

تلاشش را بکار میبرد تا رهاشود، تا کسی نباشد که به زور عقایدش را بخورد او بدهد، میدانست اگر با آذین ازدواج کند نتنها رها نمیشود، بلکه فقط از زندانی

به زندانِ دیگر منتقل میشود... نه... ازدواج با آذین اشتباه محض است.

\_آخه دختر مگه مریضی بهشون گفتی یه هفته وقت میخوای تا فکراتو بکنی؟! واقعا که عقل تو کلت، نیست... جوون به این خوبی، خانواده دار، از مال دنیا

هم بی نیاز، در ضمن متدین هم که هست، مررررگ میخواستی می رفتی قبرستون... الحق که بی لیاقتی.

گیسوبا خشم به خواهرش نگاه کرد، قبل از اینکه زبان بچرخاندو جواب دندان شکنی به گیتی بدهد مادرش پاسخش را داد:

\_اتفاقاخیلیم کار خوبی کردی مادر، اونجوری خیال میکردن هولی و دست و پات رو گم کردی..

اینبار گیتی با حرص رو به مادرش گفت:

\_مامان جان هنوز این دختر و زت رو نشناختی؟! یک هفته وقت خواسته تا راحت بتونه این پسره ی بیچاره رو بچزونه، اخرشم یه نه میگه و آبرومون رو

میبره...

(رو به گیسو کرد و گفت) د منکه میدونم چی تو اون سرت میگذره، تویی که میخوای جوابِ رد بدی چرا همین امشب ندادیو اون بیچاره هارو خلاص

نکردی؟!!

گیسو دست به سینه ایستاد، پوزخندی زد، نگاهی از جنسِ تحقیر به خواهرِ بزرگش انداخت، بعد از سکوتِ نسبتاً کوتاهی گفت:

اولاً بیخودی واسه خودت هارت و پورت نکن، مگه علمِ غیب داری که از الان میگی جوابم منفیه؟! ثانیاً خیال کردی همه مثل خودت دنبال شوهر

موس موس میکنن، تا یه خواستگار میبینن هول میشن و درجا «بله» رو میدن، بدون اینکه بسنجن ببینن این یارویی که خدا زده پس سرش و اومده

بگیرتش به دردش میخوره یانه؟!!

گیتی خوب طعنه ی کلامِ گیسو را گرفته بود، میدانست که مستقیم به شوهرش میعاد اشاره کرده است، کسی که هیچ سنخیتی با گیتی نداشت، اما با

این حال گیتی با او ازدواج کرده بود، شاید هم حق با گیسو ست، گیتی عجولانه تصمیم گرفت... پشیمان نبود اما خُب راضی راضی هم نبود، میتوانست انتخاب

بهتری داشته باشد، اما عجول بودنش کار دستش داد. باین حال خود را از تک تا ننداخت و رو به گیسو با خشم گفت:

\_اگه منظورت منم که باید بگم خیلیم راضیم، از انتخابم هم پشیمون نیستم.

گیسو پوزخندِ صدا داری زد، دستانش را از روی سینه پایین انداخت حرکت کرد، به گیسو نزدیک شد و زیر گوشش آرام فقط طوری که خودش بشنود

گفت:

\_پشیمون نیستی، اما... پشیمون... میشی!!!

بعد بدون توجه به خشم و عصبانیت و دستان از حرص مشت شده گیتی، اشپزخانه را ترک کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت. گیتی ماند و حسِ انزجاری

که نسبت به خواهرش، گیسو بیشتر و بیشتر میشد.

\*\*\*\*\*

حاضر و آماده روبه روی آینه ایستاده بود، چادرش را با حرص برسر انداخت، از این بازی مسخره خسته شده بود، تا کی میخواست این دورویی را ادامه

دهد، خدامیدانست فقط...

گوشی در دستش لرزید، نیاز بود، حتما دم در عمارت انتظار گیسو را میکشید، جوابش را دادو گفت که آماده است و چند دقیقه ی دیگر به او ملحق

خواهد شد، قرار سینما داشتند، آنهم به اصرار نیاز، گیسو زیاد اهل فیلم دیدن و سینما رفتن نبود اما بخاطر نیاز که این روزها، تنها یارو همدمش بود بی

چون و چرا درخواست هایش را قبول میکرد... بار آخر خود را در آینه برانداز کرد و از آن دل کند، دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین کشید، پله ها را

دوتا یکی پایین میرفت... با بی خیالی به سمت در خروجی به را افتاد، با صدای اشنایی ایستاد.

—میری بیرون!؟

برگشت و به حاج رضا چشم دوخت، انتظار نداشت پدرش این وقت روز خانه باشد و مچش را بگیرد، باسر پاسخ پدرش را داد.



\_باشه بابا مراقب باش...زودم برگرد، پول که داری؟؟؟!!

با تعجب به حاج رضا نگاه میکرد، یعنی چه؟؟!! این همان حاج رضایی است که مخالف سرسخت بیرون رفتن و گشت و گذار کردن دختر کوچکش بود؟؟!

عجیب تر از آنهم مگر وجود داشت،؟؟! حاج رضا و اینطور آرام و مهربانانه سخن گفتن؟؟!

سعی کرد تعجبش را پنهان نگه دارد و عادی برخورد کند...

\_بله، دارم... چشم زود برمیگردم... فعلا خداحافظ.

پدرش سری تکان داد و به سلامتی گفت.

از عمارت بیرون زد، هنوز گیج بود از برخورد این چینی پدرش، باور کردنش کار گیسو نبود... مسیر عمارت تا در باغ را با درگیری این فکر طی کرد.

لبخندی شبیه به زهر خند زد، حالا فهمیده بود که دلیل مهربانی حاج رضا فقط میتواند یک دلیل داشته باشد آنهم پاسخ نیست که گیسو قرار است به

خانواده ی موّدت بدهد، لابد پیش خود خیال کرده بود این مُهلتِ یک هفته ای یعنی، جواب مثبت... غافل از اینکه نمیدانست در سرته تغاریش چه

میگذرد...

دردل گفت: «پس تا چند روزه دیگه وقتی فهمیدی جوابم چیه، بخاطر اینکه سرکارتون گذاشتم فلکم میکنی.....ای آذین خدا بگم چیکارت کنه که دستم

رو گذاشتی تو پوستِ گردو...»

از در خارج شدو به سمتِ Bmw سفید رنگِ نیاز رفت، سوار شدو نیاز ماشینش را به حرکت درآورد.

\*\*\*\*\*

از سینما خارج شدند، نیاز همانطور با خنده رو به گیسو گفت:

—وای خدا که چقدر خندیدم، دلدرد گرفتم، فیلمش خیلی توپ بود گیسو مگه نه؟! @Caffetakroman

گیسو که اصلا حواسش نبود و در عوالمِ خود سیر میکرد! متوجه ی نیاز نبود، از ابتدای فیلم تا لحظه ی اخرش انقدر به اتفاقات این روزها فکر کرد که

اصلا چیزی از فیلم نفهمید، با برخورد دست نیاز که به شانه اش میزد به خود آمد:

—ها!! چیه؟ چیزی گفتی؟! @Caffetakroman

نیاز ابروهایش را درهم کشید و گفت:

\_بَ اینو باش...دوساعته دارم با دیوار حرف میزنم؟! کجایی تو دختر، متوجه شدم که اصلاً حواست به فیلم نبود و فقط به پرده زل زده بودی؟!

چته؟! چیشده؟!

پوفی کردو گفت:

\_بریم یه جا بشینیم برات تعریف میکنم.

\*\*\*\*\*

\_ واقعاً میخوای جواب رد بدی؟!

\_اهوم.

\_ اهوم و کوفت، مگه مغزتو خر گاز گرفته؟!

\_چرا بایدخر مغزمو گاز گرفته باشه؟!

\_ تو چرا انقدر بیفکری اخه گیسو، چرا داری با آینده ی خودت بازی میکنی؟!

\_ تو خودت میدونی که دلیلم چیه...

\_ دلیلت خیلی مسخره اس...چرا خیال میکنی آذین هم مثل بابات...بابا اون یه جوونِ

امروزیه، تو همین جامعه زندگی میکنه، مگه میتونه بهت زور بگه و

عقیده هاش رو به زور بهت تحمیل کنه!!

— چی میگی دختر، دلت خوشه والا... منکه نمیدونم چی انتظارم رو میکشه شاید اونم یکی بود از بابام بدتر، اونوقت چه گلی به سر بگیرم.

بعدشم من جواب منفیم رو به خودش دادم، این خواستِ خودش بود که بعداز یک هفته علنیش کنم و به همه بگم.

— همینش عجیبه!!!

— چی عجیبه!؟

— چرا خواسته بعداز یک هفته جوابش رو بدی!؟

— نمیدونم.

— اما من میدونم.

— خُب واسه چیه!؟

— اون میخواد تو این یک هفته کاری کنه که تو نظرت برگرده و تغییر عقیده بدی.

با چشمانی متعجب به نیاز خیره بود... نه آن آذینی که گیسو آن شب دیده بود همه چیز را پذیرفته بودو با جواب منفی گیسو هم کنارآمده بود حتماً دلیل

دیگری داشت.

\_مُخِتِ تاب برداشته دختر، از این خبرا نیست، حالا اگه به فرضِ محال همچین چیزیم باشه... من نظرم برنمیگرده.

\_ \_ خدارو چه دیدی، شاید هم برگشت، مگه علمِ غیب داری.

گیسو مُشتی از حرص به بازوی نیاز کوبیدو گفت:

\_ خفه شو ببینم.

\*\*\*\*\*

کنارِ ماشین ایستاده بودند، بلا تکلیف...

\_ ای گندت بزَن... اینم از شانسِ ما...

گیسو به نیاز نگاه کردو گفت:

\_ حالا چیکار کنیم؟

نیاز باخم و عصبانیت گفت:

\_ \_ چیکار میتونیم بکنیم؟ باید زنگ بزَنم بیان ببرنش، خودم که چیزی سرم نمیشه... اصلا

نمیدونم چرا یهو آب روغن قاطی کرد، همین چند روزه پیش

بردمش واسه سرویس، نمیدونستم قرار امروز منو سرویس کنه...

گیسو تک خنده ای کردو گفت :

## اختصاصی کافه تک رمان

---

باشه.. پس من می مونم تا کارت تموم شه باهم برگردیم..

— نه تو برو دیرت میشه، بعد خونه برات داستان درست میشه.

به ناچار با نیاز خداحافظی کردو او را تنها گذاشت. به سمت ایستگاه اتوبوسی که در آن نزدیکی ها بود رفت، ایستگاه خلوت بود هواهم کم کم روبه تاریکی

میرفت. تقریباً ده دقیقه ای میشد که منتظر بود، سرش پایین بودو با بند کیفش بازی میکرد، با صدایی که شنید سرش را بالا گرفت و به سه پسری که روبه

رویش ایستاده بودند نگاه کرد.

@Caffetakroman

«آذین»

از پاساژ بیرون زد، امروز صبح وقتی آرمین کتانی نویی که آذین همین چند روزه پیش خریده بود را دید، برق چشمانش به آذین فهماند که خوشش آمده و

دلش میخواهد یکی عینِ آن را داشته باشد، برادرِ کوچکش را خوب میشناخت، آرمین همیشه دلش میخواست مثلِ آذین رفتار کند، یکی شود عینِ

خودش، تنها الگویی که داشت فقط آذین بود و بس....

دلش نمی آمد برادرش حسرتِ چیزی را بخورد، گرچه تا به امروز همه چیز برایش مهیا بود... امروز از آن سرِ شهر تا این سرِ شهر آمده بود تا لنگه ی همین

کتانی را برای آرمین بخرد و او را خوشحال کند... به سمت ماشینش رفت ریموت را از جیبش بیرون کشید و قفلش را زد.

سوار شد جعبه ی کتانی را روی صندلی عقب گذاشت، سویچ را در جایش چرخاند، هنوز پایش را روی پدال گاز نفشرده بود که با دیدنِ دختری که سه

پسر مزاحمش شده بودند، مکشی کرد و پایش را برداشت، در چهره ی دخترک دقیق شد، مطمئن بود که او را میشناسد، فاصله تقریباً زیاد بود هوا هم گرگ و

میش شده بود باید نزدیک میرفت و به دختری که خیلی برایش آشنا بود کمک میکرد.

بدون فوتِ وقت از ماشین پیاده شد، پایش را تند کرد تا هرچه سریع تر به ایستگاه برسد.

هرچه نزدیک تر میشد پاهایش هم به همان میزان سست تر میشدند، نه...محال بود...غیرممکن بود...این دختر...اینجا...با این سرو وضع...؟!!

مگر میشد این دختر همان گیسو، دختر کوچک حاج رضا سماوات باشد؟؟؟؟همانی که هر بار او را دیده، با حجابی سفت و سخت بوده...همانی که خودش را

اینگونه در دل خودش و خانواده اش جا کرده است...هرچه میکرد نمیتوانست از شر این بُهتِ لعنتی خلاص شود.

بالاخره توانست خونسردیش را حفظ کند، این دختر هر که بود، الان به کمک نیاز داشت، پس جلو رفت و روبه هر سه نفرشان که خیلی کم سن و سال تراز

او بودند گفت:

— اینجا چه خبر، دارین چه غلطی میکنین.

گیسو تا چشمان اشکی اش به آذین خورد، ابتدا تعجب کرد، بعد هم خجالت کشید و سر به زیر انداخت، دلیل این شرمندگی را آذین خوب فهمیده بود.

یکی از آن پسرها با پررویی گفت:

— تو رو سننه بچه ژینگول، برو پی کارت، کاری نکن اوفت کنیمااا...

آذین پوزخندی زد و گتَش را از تن درآورد روبه همان جوانک گفت:



– بیا جلو ببینم جُرُبُزِشو داری یا فقط لُغُز میخونی؟

هرسه پسرِ لاجون و مردنی میدانستند که نمیتوانند از پسِ آذین بر بیایند، پس گیسو را هدف قرار دادند و به سمتش رفتند، گیسو که پی به هدفشان برده

بود، خود را جمع و جور کردو با دو خود را به آذین رساند و پشتِ سرش پناه گرفت...

آذین که از این حرکتِ ناگهانی گیسو لحظه ای ماتش برده بود، به خود آمد و به سمت پسرها یورش برد که آستینش در دستانِ کسی قفل شد برگشت تا

کسی که مانع شده بود را ببیند، دستهای گیسو آستینِ پیراهنش را در بر گرفته بود... بالاخره صدایش را شنید:

– تو رو خدا ولشون کنین، ممکنه یه بلایی سر تون بیارن... هرچی باشه سه نفرن... خواهش میکنم.

آذین نفسِ پُراز حرصش را بیرون فرستاد و دوباره به سمتِ آن سه پسر برگشت. پوزخندی زد رفته بودند، حتی ۱ صبر نکردند تا پاسخِ زبان درازی هایشان

را بگیرند، جوابِ هتکِ حُرمت به ناموسِ دیگران که پیشکش...

آستین پیراهنش را از دستانِ گیسو جدا کرد به سمتِ ماشینش رفت، درِ ماشین را باز کرد  
خواست سوار شود، گیسو را دید که همانطور سر به زیر ایستاده

و قدم از قدم برداشته...

نفسی عمیق کشید سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد، این دو شخصیتی بودن  
گیسو را درک نمی‌کرد، عزمش را جزم کرد با صدای مُحکمی رو به

گیسو گفت:

— خانمِ سماوات بیاین سوارشین دیر وقته خودم می‌رسونمتون.

صدایش انگار از تهِ چاه بیرون می‌آمد:

— ممنون، مزاحمِ شما نمیشم خودم می‌رم...

با عصبانیت تشر زد:

— خودتون برین که بازم این اتفاق تکرار شه!؟؟

گیسو نگاهِ شرمنده اش را به آذین دوختو بی حرف حرکت کرد به سمتِ ماشین آمدو  
سوار شد.

\*\*\*\*\*

ماشین روبه روی عمارت توقف کرد در طول مسیر هیچکدام حرفی نمیزدند، در افکار خود غرق بودند انگار، گیسو «ممنونی» گفت، دستانش رو روی

دستگیره گذاشت، خواست در را باز کند اما پشیمان شد با همان سر پایین افتاده به سمت آذین برگشت و گفت:

— میدونم امروز خیلی مزاحمتون شدم، اما یه خواهشی ازتون داشتم...میشه که...

آذین حرفش را قطع کرد و گفت:

— من و شما امروز همدیگر رو ندیدم، اتفاقی هم نیفتاد، خیالتون راحت....

گیسو با تعجب سربلند کرد و در چشمانِ عسلی رنگِ آذین غرق شد...این بشرِ دیگر که بود؟! آدم که نه فرشته بود انگار...

— بفرمایید، دیر وقته خانواده نگران میشن...

با صدای آذین به خود آمد و چشم از او گرفت، خدا حافظی کرد و پیاده شد.

به در خانه که رسید چادرش را بر سر انداخت و وارد شد...آذین این صحنه را که دید اخم هایش را درهم کشید و زیر لب گفت: «چیکار کردی دختر؟! کاش

امروز نمیدیدمت، کاش همون دخترِ پاک و صادق تو ذهنم می موندی»

آذین خیال داشت در این مُهلتِ یک هفته ای دلِ گیسو را بدست آورد، اما با دیدنِ گیسو، آن هم در این شرایط، قیدش را برای همیشه زد...وقتی صداقتی

در میان نباشد اعتمادی هم نمی ماند، زندگی بدونِ اعتماد یعنی هیچ...

«گیسو»

کنارِ سبحان نشسته و به تلویزیون خیره بود.

اما فقط خیره بود، حواسش جایی فراتر از این خانه پرسه میزد، سرِ شب که از آذین جدا شد و به خانه برگشت، تمامِ فکرو ذهنش حول و حوشِ آذین می

گذشت و کاری که امروز انجام داده بود، از درگیریِ کلامی که اگر گیسو مانع نمیشد به کتک کاری ختم میشد، تا همان چند کلمه ی کوتاهی که در

لحظاتِ آخر بینشان رد و بدل شده بود...شخصیت آذین کم کم گیسو را درگیرِ خود میکرد، میترسید آذین به حاج رضا بگوید که دخترش را با چه ریخت

و قیافه ای دیده است، شاید اگر گیسو به جای آذین بود برای تلافی همچین کاری را انجام میداد، اما آذین... نه... او آدم این کارها نیست...

لبخند بی جانی زد، این پسر همان شیربرنج اوایل آشنایی بود؟! نه از اول هم شیربرنج نبود، مرد بود، مردی سربزیر و آرام... متفاوت از تمام هم سن و سالانش

، کسی که گیسو تا به این سن مانندش را ندیده، مطمئن هم بود که نخواهد دید، به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، ته قبلش انگار از اینکه به همچین

کسی جواب منفی داده، پشیمان بود...

یاد حرفهای امروز نیاز افتاد که گفته بود شاید پشیمان شود، به راستی پشیمان شده بود؟! خودش هم نمیدانست، بلا تکلیفی بد دردی بود، آنهم برای

گیسو، دختری که مدتهاست در میان زمین و آسمان معلق است.

با صدای زنگ آیفون رشته ی افکارش پاره شد، بلند شد و به سمت آن رفت، صفحه اش را روشن کرد از دیدن کسی که در صفحه نمایان شد، پوفی

حرصی کرد و دکمه ی آیفون را فشرد و در باز شد...

\_ کی بود گیسو؟!\_

با شنیدن صدای سبجان برگشت و به برادرش نگاه کرد و گفت:

— خرمگسِ معرکه!!!!

سبجان با تعجب گفت:

— کی؟؟؟ خرمگسِ معرکه دیگه کیه دختر؟!

— \_ پسر عمه ی گرامی ، کوروش خان.

سبجان لبخندی زد و گفت:

— این بچه کجا قیافش شبیه خرمگسِ آخه؟؟

گیسو دست به سینه ایستاد و با حرص گفت:

— همه جاش پسره ی چندش ، همیشه وقتی نباید باشه ، پیداش میشه...

دیگر فرصتی نبود که تا سبجان پاسخِ گیسو را بدهد، کوروش یالا گویان در را باز کرد و وارد شد...

گیسو برای اینکه بهانه ای دست کسی ندهد چادری که روی آویز بغلِ آیفون بود را برداشت و سر کرد، حوصله ی سرو کله زدن با حاج رضا را نداشت....

با ورودِ کوروش اخم هایش بیش از پیش درهم فرو رفت ، انگار دشمنِ خونی اش را دیده...

کوروش به سمت آن خواهر و برادر رفت و سلام گفت، اخمهایش درهم بود و این عجیب ترین چیزی بود که گیسو از کوروش میدید، میدانست که این اخم

ها دلیل قانع کننده ای دارد، به اجبار سلامی گفت خواست به اتاقش برود که باز با صدای کوروش متوقف شد:

\_ گیسو، میخوام باهات حرف بزنم.

برگشت و به کوروش نگاه کرد، با خشم گفت:

\_ در موردِ؟!!!

\_ \_ خودم... خودت... جفتمون!!!

\_ منو به خودت نجسبون خواهشاً (ادایش را در آورد و گفت) جفتمون!!!

کوروش دستش را شانه وار در موهایش کشید و گفت:

\_ تا کی میخوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟؟ چرا نمیزاری منو فلک زده حرفِ دلمو بزنم.

گیسو صدایش را کمی بالا برد و گفت:

\_ باچه زبونی بهت بگم که ازت خوشم نمیاد، چرا نمیفهمی، چرا بیخیال نمیشی؟! اخستم کردی، دست از سرم بردار بابا...

کوروش هم به همان میزان صدایش را بالا برد و بدون توجه به حضور سبحان گفت:

\_د\_ همیشه... نمیتونم لامصب... تو چرا نمیفهمی، چرا درک نمیکنی، مگه عشق این چیزا  
حالیته؟!

گیسو پوزخندی زدو گفت:

\_ه\_ه عشق، کدوم عشق پسر عمه؟! کدوم عشق کوروش خان؟! تو عاشقی؟ تو؟! تویی که  
هرروز بایکی هستی؟! تویی که همه ی کارهات ریا و تظاهر؟! تو

عاشقی آره منم که عر عر... لابد منو خر فرض کردی، که اینجوری دم از عشق و عاشقی  
میزنی...

کوروش و سبحان هردو با دهانی باز به گیسو نگاه میکردند، کم مانده بود شاخ دربیابورندند از  
چیزهایی که گیسو برزبان می آورد...

سبحان خود را جمع و جور کرد و رو به کوروش گفت:

\_گ\_یسو چی میگه کوروش، حقیقت داره؟!

کوروش به سمتش برگشت و گفت:

\_م\_زخرفه، به مرگ خودم همش مزخرفه...

بعد دوباره به سمت گیسو برگشت گفت:



— کی این اراجیفو تحویل داده گیسو، کی منو اینجوری خراب کرده پیشته؟؟

گیسو اخم هایش را بیشتر درهم کشید دیگر خونسش به جوش آمده بود از این مظلوم  
نمایی ها:

— آره خودتو بزن به اون راه، بگو که دروغه، بگو این کار نیستی، ولی کور خوندی من مدرک  
دارم، شاهد دارم... نمیتونی انکارش کنی..

کوروش کارد میخورد خونسش در نمی آمد، فریاد زد:

— دِ لعنتی بگو کی بودِ تا برم خرخره اش رو بجوام، بهت ثابت کنم که هرچی شنیدی  
دروغه، تهمته...

گیسو خواست جوابش را بدهد که با صدای محکم و پُراز صلابتِ حاج رضا سکوت را ترجیح  
داد:

— چه خبر اینجا چرا همه جا رو گذاشتین رو سر تون وهوار میکشین... مگه این خونه بی  
صاحبه که شما دوتا الف بچه صداتون رو انداختین پس سرتون...

جفتشان لال شده بودند، باورودِ حاج رضا.

باز خودِ حاج رضا دوباره لب به سخن گشود:

— چیشه کوروش، برای چی این وقتِ شب اومدی اینجا؟! اتفاقی افتاده؟!!

کوروش دوباره دستانش را روی موهایش کشید عصبی بود، این از حرکاتش مشخص بود  
کاملاً...

\_سلام. ببخشید دایی نباید صدامو بالا میبرد، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم...اومدم اینجا تا یه چیزایی برام روشن شه دایی...راسته که واسه گیسو

خواستگار اومده؟؟

گیسو در دل گفت:«پس دردت همین بود که اومدی اینجا»

حاج رضا سری جنباند و گفت:

\_راسته...چطور مگه!؟

کوروش باز خونسردیش را از دست دادو گفت:

\_راسته؟؟!همین دایی؟!امنی که خواهر زادتم حتی<sup>۱</sup> بهم اجازه ندادی رسمابه عنوان خواستگار پام رو تو خونه ات بزارم اونوقت یه غریبه چطور تونسته

راضیت کنه دایی؟! پس شما هم منو قبول نداری که..

حاج رضا حرفش را قطع کردو گفت:

\_چه خبرته پسر..! آروم برو ، بزار منم بهت برسم..هیچم اینطور نیست من خیلی هم قبولت دارم، بیشتر از سبحان دوستت نداشته باشم مطمئن باش

کمتر هم نیست... گیسو هم مثل هر دخترِ دِمِ بختِ دیگه ای خواهان و خواستگار داره، مگه من میتونم در خونم رو ببندم و بگم چون خواهرزادم دخترم رو

میخواد کسی حق نداره اسمش رو بیاره؟؟؟

حاج رضا خوب با سیاست پیش رفته و کوروش را آرام کرده بود.

\_نه دایی نمیگم درِ خونت رو ببندی!! دردِ من اینکه که چرا به من همچین اجازه ای ندادی؟! دخترت دوبار مستقیم بهم نه گفت ، مطمئنم دلش رضا

نیست با این پسره هم ازدواج کنه ، نمیدونم گیسو چطور حاضر شد کسی رسماً بیاد خواستگاریش ، ولی اینو میدونم که راضی کردنش راستِ کارِ خودت

بود دایی، چرا این کارو برای خواهرزادت نکردی؟! چرا دخترت رو قانع نکردی یکم هم که شده به من، خواهرزادت ، کسی که از بچگی زیرِ دستِ خودت

بزرگ شده، فکر کنه....

حاج رضا کم آورده بود نمیدانست چه بگوید تا آتشِ شعله ور شده ی این پسر خاموش شود...

بالاخره حاج رضا لب از لب باز کرد و رو به کوروش گفت:

— آروم باش پسر... هنوز که اتفاقی نیوفتاده، یه شب به عنوان مهمون اومدن و رفتن، جوابی هم از ما نگرفتن.

نگاهی کوتاه به گیسو انداخت و دوباره به سمت کوروش برگشت و ادامه داد:

— اگر قسمت بود و اون پسر به دل گیسو نشست و به عنوان همسر قبولش کرد باید با این قضیه کنار بیای و همه چیزو بپذیری...

کوروش خشمگین شد و خواست چیزی بگوید که حاج رضا انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و از کوروش خواست تا سکوت کند، کوروش اطاعت

کرد و لب فرو بست، حاج رضا حرفش را تکمیل کرد:

— و اگر قسمت نبود قضیه فیصله پیدا کرد... سر سفره ی عقد میشینه و به تو بله میده...

با این حرف انگار سطلی از آب یخ را روی سر گیسو خالی کرده بودند... انگار از طبقه ی دهم ساختمانی به پایین پرت شده بود، باورش نمیشد اینطور بی

رحمانه در مورد آینده اش تصمیم گرفته شود، مگر میشود به زور ازدواج کرد، چرا حاج رضا انقدر بی رحم و زورگو بود، هرچقدر تلاش کرد زبان کند و

چیزی بگوید نتوانست...مغلوبِ حاج رضا و تصمیمش شده بود. بالاخره موفق شدو زبان باز کرد:

— یعنی چی اقا جون؟؟ امگه شهرِ هرته؟؟! بمیرم با این ازدواج نمیکنم...اصلا نه این نه اون حاضر بمیرم ولی نمیزارم انقدر بهم زور بگی و هرکاری دلت

میخواد بکنی چرا آینده ی دخترت رو بازیچه ی غرورت میکنی؟؟ یعنی بدبختی و خوشبختی دخترت برات مهم نیست؟؟

حاج رضا که سکوت کرده بود تا گیسو تا آخر حرفهایش را بزند، با اتمام سخنانِ گیسو چشمانش را به او دوخت و گفت:

— همینکه گفتم دختر، چه پسرِ مودت، چه کوروش، فرقی نمیکنه جفتشون مناسب هستن، من مطمئنم که هر دوشون توانایی خوشبخت کردنت رو

دارن...پس رو حرفِ من حرف نزن.

گیسو پوزخندی از سرِ حرص زدو گفت:

— اگه میتونی جنازم رو بزار سرِ سفره ی عقد تا به خواهرزاده ی عزیزت بله بگه..

کوروش که این حرف را از زبانِ گیسو شنید اخمِ وحشتناکی کردو گفت:

\_دختر تو چرا انقدر کله شقی، بزار خودمو بهت ثابت کنم، بعد اینجوری با نفرت تصمیم بگیر...

گیسو انگشت اشاره اش را به سمت کوروش گرفت و گفت:

\_همینکه گفتم بمیرم حاضر نیستم زن تو بشم، فهمیدی...

بدون توجه به بقیه پشت کرد و به سمت اتاقش رفت.

حاج رضا بازی بدی را شروع کرده بود، میخواست دخترش را قربانی خودخواهی هایش کند.....

روی تخت، طاق باز خوابیده بود، هرکاری میکرد خوابش نمیرد، به ساعت پایه دار گوشه ی اتاق نگاه کرد نزدیک به سه صبح بود و گیسو همچنان درگیر

افکار آشفته اش، خسته بود از همه چیز و همه کس...میدانست پدرش مغرور و زورگوست، میدانست همیشه نظرش را به خانواده اش تحمیل میکند بدون

اینکه نظرشان قد سر سوزنی برایش مهم باشد، اما هیچوقت فکرش را هم نمیکرد تا این حد مستبد باشد، چطور با آینده ی فرزندش بازی میکرد،؟! چطور

احساساتِ دخترش را زیرِ پاهایش لگد مال میکرد؟! گیسو نباید سکوت میکرد، باید اینبار قرص و محکم در مقابل پدرش قد علم میکرد، اینبار دیگر نباید

کوتاه می آمد... خودش را میشناخت محال بود به ازدواج با کوروش رضایت دهد...

هرچقدر فکر میکرد نمیتوانست رفتار و حرفهای امشبِ کوروش را هضم کند، اینکه ادعا میکرد تمام حرفهایی که گیسو شنیده دروغ محض است اینکه خود

را به آب و آتش میزد تا به گیسو ثابت کند درموردش اشتباه فکر میکند، از طرفی هنوز رفتاری که از نیاز در شب عروسی گیتی دیده بود را به خاطر داشت

، میدانست بی ربط به همین مسائل نیست اما هرچه میکرد نمیتوانست این پازلِ بهم ریخته را کنار هم بگذارد و آن را درست بچیند... انقدر به این چیزها

فکر کرد و درگیر شد که نفهمید کی پلک هایش سنگین شدند و خوابش برد

\*\*\*\*\*

\_نبايد با بابات اونجوری دهن به دهن میزاشتی.. اونم جلوی کوروش چرا احترامش رو نگه نداشتی؟؟

استکانِ چای اش را روی میزِ شیشه ای کوبید و با حرص گفت:

— اه ماما بس کن دیگه اگه گذاشتی صبحونم رو کوفت کنم...

مادرش دستِ راستش را روی دستِ چپش کوبید و گفت:

— اوا، چته دختر، چرا یهو عینِ برق گرفته ها میپری به آدم... مگه من چی گفتم بهت الان؟

از جایش برخاست و رو به معصومه خانم گفت:

— دیوونم کردین، دیگه دارم تو این خونه از دستِ آدماش روانی میشم، دارین یکاری

میکنین پشتِ پا بزنم به همه چیو یه جووری برم که اثری از اثارم

نباشه...

کلماتِ آخر را که به زبان آورد، اشک در چشمانِ مادرش جمع شد، با بغض گفت:

— چی بگم؟ چی کار کنم؟ هر کدومتون یه ساز میزنین، کله شقین، نمیشه باهاتون دوکلام

حرف زد، منم خستم، منم کلافه ام... کجا میخوای بری آخه،

ای خدا، مَرَدُم که از بیرون زندگیمون رو میبینن حسرت میخورن و خیال میکنن همه چی

بر وقفِ مُرادِ دیگه نمیدونن، چه آتیشی تو این خونه پیا شده... از

دستِ تو و پدرت آخرش سربه بیابون میزارم من...

معصومه خانم بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.



گیسو با تعجب به جای خالی مادرش نگاه میکرد...نمیدانست این کشمکش هاروی مادرِ خونسرد و آرامش هم تأثیر گذاشته است.

باید تمام تلاشش را میکرد و هرچه زودتر به این قائله خاتمه میداد...فقط یک راه پیش پایش مانده بود...راهی که بخاطرش باید از غرورش میگذشت...

وارد اتاق سبحان شد، همانطور که انتظار داشت خواب بود، در را آرام پشت سرش بست طوری که هیچ صدایی ایجاد نکند، با احتیاط کامل قدم برمیداشت

نمیخواست سبحان را بیدار کند، اتاق را با دقت از نظر گذراند تا چیزی که بخاطرش برای اولین بار اینطور دزدکی وارد اتاق برادرش شده را پیدا

کند، موفق شد پیدایش کرد، به سمت میزِ عسلی کنار تخت رفت گوشی موبایلِ سبحان را از روی میز برداشت خوشبختانه سبحان هیچوقت برای موبایلش

رمز نمیگذاشت گیسو این را میدانست، صفحه اش را روشن کرد و وارد لیست مخاطبینش شد، اولین اسم، اسم خودش بود، گوشی اش را از جیب شلوارش

بیرون کشید و شماره را در آن ذخیره کرد نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و موبایل سبحان را با احتیاط سر جاییش گذاشت. اهسته به سمت درِ اتاق

رفت و از آن خارج شد، به در تکیه داد و چشمهایش را بست مرحله ی اول به خوبی پشت سر گذاشته شده بود، حالا باید کار اصلی را شروع میکرد، سخت

ترین کارِ عمرش را.... به سمتِ اتاقِ خودش رفت و وارد شد...

روی تخت نشست و چندبار نفس عمیق کشید موبایلش را در دست چرخاند صفحه اش را روشن کرد و شماره را لمس کرد..

بعد از چند بوق صدای «بله» گفتنش در گوش گیسو پیچید، قلبِ گیسو بی مهابا به سینه میکوفت... آرامشش را حفظ کرد، آبِ دهانش را فرو داد و زبانی که

به سقفِ دهانش چسبیده بود را در دهان چرخاند و گفت:

\_سلام آقای مودت..

آذین مکتی کردم معلوم بود صاحبِ صدا را نمیشناسد، بالاخره بعد از مکثِ کوتاهش گفت:

\_سلام، شما؟!!

\_ \_ گیسو ام...

نفس عمیقی که آذین از سینه خارج کرد را شنید، دلیل این نفس عمیق را نمیدانست.

بفرمایید خانم!! کاری داشتین؟؟؟

باید بینمتون... راستش... کارِ واجبی داشتم وِلا مزاحمتون نمیشدم.

تعجب کاملاً در صدای آذین مشهود بود:

چه کاری؟! متوجه نمیشم.

خواهش میکنم، بینمتون براتون توضیح میدم، پشتِ تلفن همیشه، نمیتونم بگم...

آذین پوفی کرد و گفت:

باشه، کی؟ کجا؟!

ممنون... آدرس و ساعت رو براتون میفرستم.. فعلاً خدا حافظ...

به صفحه ی گوشی موبایلش خیره بود، در دل دعا میکرد همه چیز همانطور که پیش بینی میکرد پیش برود غیراز این باشد دستش دیگر به جایی بند

نیست...

«آذین»

گوشی در دستش لرزید و آلام پیامش به گوش رسید، به سرعت پیام را باز کرد، گیسو آدرس کافی شاپی به همراه ساعت ملاقات را برای آذین فرستاده

بود، هرچه به مغز خود فشار می آورد نمیتوانست دلیل این ملاقات را بفهمد، یعنی چه چیزی گیسو را وادار کرده بود که با آذین تماس بگیرد و ملاقاتی را

ترتیب دهد هرچه که بود مطمئناً پشتش مسئله ی مهمی نهفته، که گیسوی مغرور را وادار به چنین کاری کرده...

از حُجره ی فرش فروشی بزرگ و نامی پدرش بیرون زد باید به خانه میرفت و لباس مناسبی به تن میکرد، گرچه دیگر چیزی مثل سابق نمیشود گیسو

دیگران دختر صادق و معصومی که آذین در ذهن خود ساخته بود نیست ولی بازهم برای آذین مهم بود که آراسته در برابرش ظاهر شود خودش هم

نمیدانست چرا!! شاید هنوز هم گنج قلبش اندکی از آن حس نامعلوم باقی مانده باشد.....اما نه...ماجرای گیسو برای آذین تمام شده، امروز میرود تا اگر

## اختصاصی کافه تک رمان

---

کاری از دستش برمی آید برای کسی که از او درخواست کمک کرده انجام دهد، آذین کسی نیست که توانایی کاری را داشته باشد و آرام بنشیند و دستِ رد

برسینه ی کسی بزند، آدم این کاره نبود....

مقابلِ دربِ خانه پارک کرد، وارد شد مادرش طبقِ معمول در آشپزخانه بود و مشغول به کار، سلامی رسا و بلند داد، به آشپز خانه رفت به مادرش مجال نداد

تا برگردد و پسرِ شاخِ شمشادش را از نظر بگذراند، از پشت او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید، چقدر این زن برایش مقدس بود، همیشه آرزو داشت

زنی همچون مادرش نصیبش شود، تا همین چند روز پیش هم خیال میکرد که به آرزویش رسیده اما چه خیالِ خامی...

\_سلام گل پسر... چرا انقدر زود اومدی خونه، تنهایی؟! بابات نیومد مادر؟!\_

اخ که بعد از این همه سال زندگی، هنوز این زن و مرد مثلِ سابق جان میداند برای هم، طاقتِ یک روز دوری از هم را نداشتند، پدر و مادرش همین

چند ساعت دوری را به زور و زحمت تحمل میکردند، خندید و روبه روی مادرش قرار گرفت و گفت:

—اولا جایی کار دارم اومدم آماده شدم و به قرارم برسم، بعدشم خانم خانما، باز که هنوز از راه نرسیده سراغ شوهر تو گرفتی!! نمیگی پسرت حسودیش

میشه؟؟

مادرش ملاقه ای که در دستش بود را به آذین نزدیک کرد و گفت:

—هر چیزی و هر کسی جای خودش رو داره پسر، حسودی نداریم تو این خونه...

آذین لبخندی زد دستانش را بالا برد و گفت:

—باشه مادر من، تسلیم...

مادرش هم پاسخ لبخندش را داد و دستانش را به همراه سرش بالا گرفت و گفت:

—از خدا میخوام همیشه همینطور شاد بینمت، دوسه روز پیش خیلی توهم بودی، نگرانت شدم مادر، حالا انشالله دوروزه دیگه جواب مثبت رو از گیسو

گرفتم، مطمئنم دیگه خنده از روی لبهات نمیره، از بس این دختر ماه...

آذین سرش را پایین انداخت تا مادرش پوزخند تلخِ مثل زهرش را نبیند، چه خیالاتی داشت، لبخند؟! این روزها اسمِ گیسو اخم را بر صورتِ پسرش می آورد

لبخند کجا بود...

سرش را بالا گرفت و گفت:

از کجا معلوم که جوابش مثبت باشه اخه عزیزمن...

— من دلم روشنه مادر، یه جورایی مطمئنم شما دوتا قسمتِ همدیگه این....

دل اینکه حالِ خوشِ مادرش را از او بگیرد را نداشت، لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

هرچی خدا بخواد همون میشه...

بازدن این حرف عقب گرد کرد و آشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت تا آماده شود...

«گیسو»

حاضرو آماده دمِ درِ عمارت ایستاده و منتظرِ آژانس بود، همیشه از اینکه حاج رضا به خواسته اش اعتنا نمیکرد و اجازه نمیداد ماشین شخصی داشته باشد و

## اختصاصی کافه تک رمان

---

رانندگی کند حرص میخورد. گواهینامه داشت! ولی چه فایده که نمیتوانست از آن استفاده کند، انگار فقط برای دل خوشکُنک بوده، باید گواهیش را قاب

بگیرد و به دیوار بزند، در افکار خودش غرق بود ماشین آژانس زیرپایش ترمز کرد، خود را جمع و جور کرد، نشست و آدرس محل موردنظرش را به راننده

داد.

\*\*\*\*\*

پشت میزی که پاتوقِ خودش و نیاز در این کافی شاپ بود نشست، استرس گرفته بود، هی به ساعتش نگاه میکرد و پاهایش را عصبی تکان میداد، جدیداً به

این عادت های بدِ همیشگیش جوییدن پوست لبِ زیرینش هم اضافه شده بود، کلافه از این استرس به درِ ورودیِ کافه خیره شد، ده دقیقه از ساعتِ ملاقات

گذشت، اما خبری از آذین نبود، کم کم داشت پشیمان میشد که بالاخره آذین با تیپِ رسمیِ همیشگیش وارد شد، از دور او را برانداز کرد مثل همیشه



خوشتیپ و اتو کشیده، دستش را بالا گرفت تا اذین متوجه اش شود و او را ببیند که کجا نشسته است.

اذین سری تکان داد و به سمتش آمد، دل در سینه نداشت، یعنی داشت اما انگار مال خودش نبود، خودش هم معنی این حالات را درک نمیکرد، هیچوقت

همچین چیزی را تجربه نکرده بود، هیچوقت در مقابل کسی دستپاچه نشده بود، همیشه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد اما مدتیست، حال و

هوايش جورِ ديگريست، مقابلِ اذین که قرار میگیرد، دست و پایش را گم میکند، واژه برای آدای خواسته اش کم می آورد، زیر لب ذکرِ «ألا به ذکر الله تطمَعینُ»

القلوب» را خواند تا شاید دلش آرام گیرد، مثل اینکه افاقه کرد کمی آرام تر شده بود...

با نزدیک شدنِ اذین به معنای احترام بلند شد و ایستاد سلامِ آرامی گفت، اذین هم متقابلاً با لحنِ آرام و خواستنیِ همیشگی اش پاسخش را داد، نشستند

، روبه روی هم بی هیچ حرفی، انگار هردویشان حرفهایی دارند، اما توانایی لب باز کردن نداشتند تا حرفِ دل را بر زبان جاری کنند... اذین از گیسو

هوشیارتر بود، سکوتِ حاکم را شکست و گفت:

\_خُب خانمِ سماوات میشنوم، امرتون رو بفرمایید...

گیسو سربلند کرد و به آذین چشم دوخت کمی ابروهایش درهم گره خورد با دلخوری گفت:

\_ببخشید اقا آذین! من اسم ندارم؟

آذین ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و گفت:

\_بله؟

گیسو دست به سینه نشست و گفت:

\_شما همش به من میگین خانم سماوات، من اسم دارم اسمم هم گیسو! اصلا خوشم نمیاد کسی باهام رسمی صحبت کنه...

آذین به حالتِ اولِ خود برگشت، حالا منظورش را فهمیده بود لبخند بی جانی زد و گفت:

\_خُب گیسو خانم بفرمایید، چیکارم داشتین...

در همین حین پیش خدمتِ کافه منویی که در دست داشت را به آذین و گیسو داد، سفارش دادند و بعد از رفتنِ پیش خدمت، گیسو نفس عمیقی کشید و

گفت:

راستش یه مشکلی برام پیش اومده، گره ای که فقط به دستِ شما باز میشه، هرچقدر فکر کردم نتونستم راهِ حلِ دیگه ای پیدا کنم و مزاحم شما نشم..

آذین همان طور منتظر به گیسو چشم دوخته بود، اصلاً نمیتوانست حدس بزند که گیسو چه چیزی را میخواد برزبان بیاورد، پس ترجیح داد فکرش را

متمرکز کند و گوش هایش را آماده ی شنیدن تا بالاخره از ماجرا سردر بیاورد...

\_ نمیدونم پسر عمه ام کوروش رو میشناسید یانه....

آذین سری تکان داد و گفت: \_ میشناسم...

گیسو نفسی تازه کرد و سرش را پایین انداخت:

\_ راستش چند سالی میشه که کوروش به من ابرازِ علاقه کرده و منم بهش جوابِ رد دادم، اما خُب دست بردار نیست، هرکاری که کردم بیخیالِ این ماجرا

نشده مطمئنم که بیخیال هم نمیشه...

آذین اخم هایش رادرهم کشید انگار شنیدنِ این حرف ها زیاد به مزاقش خوش نیامده، اینکه کوروش هم دل درِ گروِ گیسو دارد... اما نتوانست سکوت کند

گفت:

\_خُب تا اونجایی که من تو این مدت چندباری پسرعمه تون رو دیدم و شناختم پسرِ بدی به نظر نمیاد، چرا قبول نمیکنید...

گیسو سربلند کرد و با اخم به آذین چشم دوخت و گفت:

\_من ازش متنفرم.

آذین لبخندِ کجی گنج لبش نشست، بدش نمی آمد کمی گیسو را مَحک بزند و خونسردیش را بسنجد:

\_چرا؟! چیکار کرده که انقدر ازش متنفرین؟

گیسو بعد از سکوت کوتاهی بالاخره به حرف آمد و گفت:

\_اولش هم نمیدونستم چرا انقدر ازش بدم میاد شاید بخاطرِ چاپلوس بودن و زبون بازیش اما الان یه چیزهایی ازش فهمیدم که امکان نداره یک درصدهم

راضی بشم و باهاش بشینم سر سفره ی عقدو بهش بله بدم.

آذین در سکوت به گیسو خیره بود ترجیح داد چیزی نگوید، از اینجا به بعدش دیگر به او مربوط نبود که کوروش چه کار میکند و چه آدمی ست... گیسو

ادامه داد:

## اختصاصی کافه تک رمان

\_دیشب اومده بود خونمون، دادو هوار راه انداخته بود که چرا پدرم قبول کرده شما بیاین خواستگاریم.... پدرم هم نه گذاشت نه برداشت جلوی روش بهم

گفت یا به پسرِ اقای موّدت بله میدی یا با کوروش ازدواج میکنی....

بعداز اتمامِ حرفهایش سکوت کرد و با ناراحتی سربه زیر انداخت....

آذین متعجب بود، از حاج رضا تعجب میکرد، چطور برسرِ زندگیِ دخترش قمار میکرد آنهم به همین آسانی ، اوکه در شبِ خواستگاری ادعا داشت نظرِ آخربا

خودِ گیسوست ، اما حالا به زور میخواست دخترش را فدای غرور و زورگویی هایش بکند؟!  
خونسردیش را حفظ کردو گفت:

\_خُب حالا بگین چه کمکی از دستم ساخته است؟! از من میخواین که با پدرتون صحبت کنم؟؟

گیسو سرش را ناگهان بلند کردو با استرس گفت :

\_نه!! بابام نباید بفهمه من دیدمتون و ماجرا رو براتون تعریف کردم....

\_ \_ من گیج شدم خانوم ، پس خواستتون چیه؟! خودتون که به من جوابِ منفی دادین ، با پسر عمه تون هم که ازدواج نمیکنید ، پدرتون هم که نباید

## اختصاصی کافه تک رمان

بفهمه این حرفها رو بهم گفتید، پس اصلا برای چی از من خواستین پیام اینجا...

گیسو چشمانِ مُلْتَمِسش را به آذین دوخت و با لُکنت گفت:

...یا...من...ازدواج...میکنی؟؟؟!

آذین چشمهایی که از فرطِ تعجب گشاد شده بود را به او دوخت، تکیه اش را از صندلی گرفت، به جلو خم شد، اخم هایش را درهم کشید و گفت:

...چی؟؟؟ چیکار کنم؟؟!

گیسو خجالت کشید، به زبان آوردنِ این حرف برایش کارِ راحتی نبود اما باید میگفت؛ باید آخرین راهِ باقی مانده را امتحان میکرد، چاره ای نداشت به جز

اینکه غرورش را بشکند....

آذین که سکوتِ گیسو را دید، پوزخندِ صدا داری زد و گفت:

...معیارِ من برای انتخابِ همسر چیزهایی که در شما وجود نداره خانم...فاصله ی کسی که من میخوام باهاش ازدواج کنم با شما از زمین تا آسمونه....

گیسو چشمانش را بست و لبهایش را بهم فشرد، دقیقاً حرفهای خودش را تحویلش داده بود، غرورش نشکست لگدمال شد، له شد آنهم زیرِ پاهای آذینِ

مودت....

بالاخره به خود جرأت داد تا سربلند کند و غرور له شده اش را از زیر پاهای این پسری که روزی خیال میکرد، شل و وارفته است بیرون بکشد، نه او شل

نبود، وارفته نبود، آنقدر مَحکم استوار بود که میدانست کجا و چگونه تلافی حرفهایی که گیسو در شب خواستگاری زده را بر سرش درآورد....الحق هم که

موفق بود...زبان قفل شده اش را حرکت داد و گفت:

\_کسی که شما قرار باهش ازدواج کنید باید چه خصوصیتی داشته باشه که من ندارمش!؟

آذین از این همه لجاجت و سرسخت بودن گیسو خوشش آمد از اول هم میدانست پایش بیفتد این دختر محال است کم بیاورد و زبان به کام بگیرد و

چیزی نگوید...خونسردانه گفت:

\_دورو نباشه، خودش باشه، یه رو، یه رنگ...!!

گیسو وارفت؛ باهمین چند کلمه، آذین حق داشت، دورو بودن گیسو را به چشم دیده بود...

گیسو خود را جمع و جور کرد، میخواست هرطور که شده پوزه ی این پسر را به خاک بمالد :

— شما دورو بودن و دورنگ بودن رو تو چی میبینی؟؟!!

آذین دوباره دست به سینه نشست و به چادری که بر سر گیسو بود اشاره کرد، و گفت:

— یکی از دلایلی که میگم دو رنگ هستین همین طرز لباس پوشیدنونه، اون روز تو ایستگاه اتوبوس جور دیگه ای دیده بودمتون، اما قبلاً و امروز چادر سر

کردین و حجاب گرفتین، این چه معنی میده خانوم...؟؟!!

گیسو با خشم گفت:

— پس هرکی که چادر سر کنه، جاش وسط بهشته و هرکی هم حجاب نگیره جاش قعر جهنم آره؟! حالا مطمئن شدم توام یکی هستی لنگه ی پدرم و

امثال پدرم، توام خوب و بد بودن آدمها رو تو ظاهرشون میبینی، میخوای دلیل دورو بودن منو بدونی؟؟؟ میخوای بدونی چرا پیش تو و امثال تو یه رنگم

پشتتون یه رنگه دیگه؟! پس خوب گوش هاتو باز کن...متنفرم...متنفرم از کسایی که فقط ادعای مسلمون بودن دارن، متنفرم از اینکه خودشون رو بالاتر از



## اختصاصی کافه تک رمان

بقیه میدونن خودشون پاک و خداشناسن و باقی آدمای دست پرورده ی شیطان... ظاهر واقعی من همونیه که اون روز تو اون ایستگاه دیدی ، حالا ام اگه

اینجا روبه روت نشستم اونم با این شکل و قیافه از روی اجبار فهمیدی ؟ اجبار ، نه خواسته ی قلبم... الان اگه اینجام اگه ازت کمک خواستم ، فقط بخاطر

زورگویی و مستبد بودن همون حاج رضای خداشناسیه که همه تون به سرش قسم میخورین و حرفش حجتّه براتون... میفهمی وقتی یه دختر از یه پسر

میخواه که باهاش ازدواج کنه یعنی چی؟؟ میدونی چه زجری داره اینکه با چشمهای خودت خورد شدن و له شدن غرورت رو ببینی و دم نزنن؟!؟

چشمان اشکی اش را به آذین دوخته بود، بغضش را فرو خورد و گفت:

نه نمیفهمی... جای من نیستی که بفهمی... ممنون که اومدی و واسه خواسته ام احترام قائل شدی به قول خودت هرکسی حق انتخاب داره ، نه تو

انتخاب منی نه من انتخاب تو ، حالا هم حرفی نمیمنه....

«آذین»

همانطور محزون و غم زده به دخترک خیره بود، هیچ فکرش را نمیکرد گیسو انقدر از این دین و آدمهایی که ادعای دین داری دارند، دلگیرو آزرده خاطر

باشد، اینهمه تنفر، اینهمه انزجار، معلوم بود که برای امروز و دیروز نیست، سالهاست این دختر به زور و اجبار تن به خواسته ی خانواده اش داده، باز هم

باور نمیکرد حاج رضا همچین بلایی بر سرِ ته تغاریه خانه اش آورده باشد...

گیسو اشک هایش را پاک کرد، بلند شد کیفش را از روی میز برداشت از کنارِ آذین که گذشت، ناگهان متوقف شد به لبه ی چادرش چشم دوخت، آذین

همانطور که در جایش نشسته بود چادر گیسو را در دست گرفت و مانع حرکتش شد، گیسو با تعجب به آذین خیره بود، بالاخره صدایش را شنید:

\_\_ بشین ، حرف بزنیم...

\_\_ دیگه حرفی نمونده!

\_\_ تو حرف زدی من شنیدم، حالا من میگم تو بشنو.

گیسو به ناچار اطاعت کردو دوباره به جای قبلی خود بازگشت و نشست... اینبار آذین شروع کرد:

\_من بهت کمک میکنم..

گیسو با تعجب به آذین چشم دوخته بود انگار باورش نمیشد، حق هم داشت باور نکند...  
آذین بدش نمی آمد حساب کار رابدست گیسو بدهد، او آذین را

وصله ی پدرش حاج رضا میدید، خیال میکرد اوهم زورگوست و عقایدش را به زور هم که  
شده به خورد اطرافیانش میدهد، قصد هم نداشت تغییر عقیده

دهد، پس باید، جوری سخن میگفت تا این دخترک افسار گسیخته، کمی ادب شود اخمی  
مابین ابروهای خود نشاند و گفت:

\_من درخواستت رو قبول میکنم، باهات ازدواج میکنم، اما همون طور که بهت گفتم تو  
اون معیار هایی که برای انتخاب همسر مد نظر من هست رو

نداری...اگه قبول میکنم فقط بخاطر اینکه بهت ثابت کنم همه مثل هم نیستند، حق نداری  
همه رو با یه چوب بزنی، من با کارهای حاج رضا موافق نیستم

اگه اونجوری که تو ادعا میکنی حاج رضا همچین آدمی باشه، باید جلوش ایستاد و بهش  
فهموند که کارهایش از اساس اشتباهه... ما به صورتی صورتی ازدواج

میکنیم..مدتش رو نمیدونم، فقط میتونم بگم تا زمانی که بتونیم همدیگر رو تحمل کنیم...

— چرا قبول کردی؟؟ اینجوری زندگی خودت خراب میشه، تو داری بازندگی خودت بازی میکنی فقط بخاطر خواسته ی من؟؟!

— فقط بخاطر خواسته ی تو نیست...شاید یکی از دلایلش اینه که بهت ثابت کنم این دینی که انقدر ازش بد میگی اونقدرهاهم که نشون میده بد

نیست...تو با دیدن زورگویی های پدرت دین رو شناختی، روی دیگه اش رو که ندیدی..دیدی؟

— یعنی تو حاضری بخاطر اعتقادات از زندگیت بگذری؟؟ فقط بخاطر اینکه به من روی درست و خوبش رو نشون بدی؟! @Caffetakroman

آذین سری به علامت تأیید تکان داد...

حالا که از راز سربه مهر گیسو باخبر شده بود با خیال راحت تری توانست تصمیم بگیرد،هنوز این دختر در گنج قلبش جای داشت،هرچند کمرنگ اما بودو

حضور داشت....

«گیسو»

امروز آخرین روز از مهلتِ یک هفته ای بود که از خانواده ی موّدت گرفته بود تا جوابِ قطعیش را اعلام کند، در اتاق خود پشتِ میزِ کامپیوترش نشسته بود

و به صفحه ی خاموش مانیتور زل زده بود، هرکسی او را میدید در همان نگاهِ اول میفهمید که گیسو در دنیایی دیگر سیر میکند، دیروز که با آذین قرار

مدارهایش را گذاشت، کمی آسوده خاطر شد، اما باین حال دلهره ی دیگری به قلبش چنگ می انداخت، آذین تأکید کرده بود که این ازدواج صرفاً صوری

است، بدون هیچ عشق و علاقه ای... گیسو این را میخواست؟؟ ازدواج آنهم صوری؟؟؟ نه...همیشه ادعا داشت تا عاشق نشود محال است ازدواج کند، اما حالا

روزگار بد بازی را با او شروع کرده بود، میدانست عاقبتِ این ازدواج چه خواهد شد آذین آبِ پاکی را روی دستِ گیسو ریخته بود، گفته بود که مدتش

معلوم نیست، پس پایان دارد، یک جایی افسارش پاره میشود، اگر پاره شود باز باید به این خانه برگردد؟؟ باز حاج رضا و زورگویی هایش؟ نه محال است

دوباره به قصدِ زندگی پا به این خانه بگذارد...پوزخندی زدو گفت: «تازه اولِ راهی دختر، فکرِ نان باش که خربزه آب است، اصلا ببین همه چی اونجوری که

میخوای پیش میره؟! بعد واسه آخرش خودتو بکوب به درو دیوار»

صدای مادرش که از پایینِ پله ها برای شام صدایش میزد را شنید، دلش نمیخواست از این اتاق قدمی آن طرف تر بگذارد، شبِ جمعه بودو گیتی و میعاد

طبقِ معمول چترشان را باز کرده بودند...از اینکه باز چشمش به گیتی بیفتد و دوخواهر باز با طعنه ی کلامشان به جانِ هم بیفتند خسته شده بود،

میدانست اگر خودش کاری نکند و ساکت بنشیند، گیتی زبان به کام نمیگیرد و به او سیخونک میزد و این میشود شروعِ جدالِ دوخواهر...اما مجبور بود

باید میرفت و الا مادرش با کفگیر بالای سرش حاضر میشد به زور هم که شده او را سرمیزِ شام میکشاند. گیسو روسری سر کرد تونیکِ طوسی رنگِ آستین

بلند و دامنِ هم‌رنگش را پوشید، بخاطر حضورِ میعاد مجبور بود خودرا خفه کند، و الا گیسو می ماندو حرفهای همیشگی حاج رضا، گرچه خودش هم

نمیخواست طوری مقابلِ میعاد ظاهر شو که جلبِ توجه کند، از طرزِ نگاه های میعاد خوشش نمی آمد از اول هم میدانست این جانور شیشه خُرده دارد، اما

کو گوشِ شنوا، اگر حرفی میزد، میسوخت، میسوزاندنش مگر کسی در این خانه برای حرفهای گیسو تره خُرد میکرد؟!!

با بی حوصلی پله ها را پایین رفت به انتهای مهمانخانه رسید به جمعشان ملحق شد و سلام گفت کنارِ سبحان نشست، تنها کسی که گیسو در کنارش

احساس آرامش میکرد....

بعد از شام در جمع کردن و شستنِ ظرف به مادرش و گیتی کمک کرد، همیشه چای دم کردن برعهده ی گیسو بود، چای دارچینی که دم میکرد همیشه

خواهان داشت، جعبه ی دارچین را از داخلِ کابینت برداشت درش را باز کرد عطرِ دارچین که در بینی اش پیچید ناخودآگاه یادِ آذین افتاد لبخندی زد، چه

کارِ بچه گانه ای انجام داده بود، جعبه ی دارچین را بالا گرفت و نزدیکِ بینی اش نگه داشت، خنده ی آرامی کرد و زیر لب گفت: «اخره کج سلیقه دارچین به

این خوش عطری، حساسیت دیگه چه سیقه ای؟؟» ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد.

خودش هم نمیدانست چرا این روزها انقدر به آذین فکر میکند... هر وقت هم فکر این پسر از ذهنش عبور میکرد ناخودآگاه لبخندی مهمان لبهایش

میشد... حسی جدید را تجربه میکرد، حسی غریبه و نا آشنا... افکاری که به آذین مربوط میشد را پس زد ذهنش را متمرکز کرد امشب باید با خانواده اش

در میان میگذاشت که پاسخش به خواستگاری آذین مثبت است...

چای دم کرد و فنجان های پُر شده را در سینی قرار داد و به سمت مهمانخانه قدم برداشت خونسردانه حرکت میکرد... چای را یکی یکی تعارف کرد به میعاد

که رسید اخمی کرد و بعد از اینکه فنجانش را برداشت، به سرعت رد شد و سینی را روی میز گذاشت، کنار مادرش نشست... سکوت عجیبی برپا شده بود

، انگار همه منتظر بودند یکی سر صحبت را باز کند...

بالاخره حاج رضا این سکوت را شکست و رو به گیسو گفت:



\_خُب دختر جوابت به خانواده ی موذت چیه؟! میدونی که فردا زنگ میزنن و از ما جواب میخوان...

گیسو نگاهی به جمع انداخت و گفت:

\_ مجبورم الان اینجا بهتون بگم!؟!

گیتی پوزخندی زدو گفت:

\_غریبه ای اینجا نیست که بخوای جوابت رو تو خلوت به اقا جون بگی؟! گرچه معلومه جوابت چیه احتیاج به گفتن نیست.

قبل از اینکه گیسو جواب پُرچانگی های گیتی را بدهد حاج رضا با لحنی قاطع رو به گیتی گفت:

\_دختر توکی میخوای یاد بگیری تا کسی ازت چیزی نپرسیده ،عین قاشق نشسته نپری وسط و حرف نزنی؟؟ناسلامتی ازدواج کردی یه خونه رو اداره

میکنی... بعدشم مگه علم غیب داری که میدونی جواب این بچه چیه؟

گیتی سرش را از روی شرمندگی پایین انداخت و «ببخشید» آرامی گفت. دلِ گیسو خنک شده بود از اینکه دماغش توسط حاج رضا آنهم جلوی میعاد

سوخته بود... دوباره صدای پدرش را شنید:

بگو دختر جان... جوابت چیه!؟

همه سکوت کرده و به گیسو چشم دوخته بودند، انگار همه ی زندگیشان در گرو پاسخیست که قرار است از دهان گیسو بشنوند... بی شک تمام نفس ها در

سینه حبس بود...

منِ منی کردو گفت:

من... حرفی... ندارم... جوابم مثبته اقا جون.

معصومه خانم که کنار گیسو نشسته بود سرش را میان دو دستانش گرفت و بوسید زیر گوشش گفت:

مبارکت باشه مادر، بهترین انتخاب رو کردی مطمئنم این پسر خوشبخت میکنه، بعد قطره اشکی که از چشمش بر روی گونه ی تپل و برجسته اش

جاری شده بود را پاک کرد، این روزها گیسو رفتارهای عجیبی از مادرش میدید، نه اینکه مادرش بد بوده باشد و مادری نکرده باشد نه!! اما خُب انقدر

خونسرد بود که گاهی گیسو را عاصی میکرد و حرص میخورد خیال میکرد هیچ چیز در این دنیا برای مادرش مهم نیست.. ولی چند ماهیست که مادرش از

این رو به آن رو شده آنهم در مورد گیسو! مهربانانه تر برخورد میکند انگار...همینش عجیب بود... صدای حاج رضارا شنید به سمت او سر چرخاند و نگاهش

کرد باز تسبیحش در بینِ دستانِ مردانه اش اسیر بود، دانه هایش را یکی یکی با انگشت شصت پایین میفرستاد :

\_مبارکه دخترم، خودت که میدونی خوشبختیت برام مهمه، از اونجایی که خیلی یک دنده هستی و معمولاً از سرِ لُج و لُجبازی تصمیمات اشتباه میگیری

،مجبور شدم اون شرط رو بزارم، از من دلخور نباش من صلاح تو میخوام دختر جان...

پوزخندی زد در دل گفت: «آره اینو نگی چی بگی، منم که گوشام درازه، حاج رضایی که تو باشی، اگه آذین رو انتخاب نمیکردم به زور هم که شده، طناب

مینداختی گردنم و مینشوندیم سرِ سفره ی عقدِ خواهر زاده ی تُحفه ات»

اینبار با شنیدنِ صدای میعاد نظری به او انداخت لبخندِ چندش آوری زدو گفت :

\_مبارک باشه گیسو خانم، خوشبخت بشین ان شالله..

ان شالله را چنان به عربی تلفظ کرد، که کم مانده بود گیسو همانجا اوق بزند، مردکِ پاچه خوارِ دودوزه باز... باز در دل گفت: «کی میشه دستِ تو یکی رو

بشه...خودم دستتو، رو میکنم حالا ببین».....این دختر با هیچکدام از اعضای این خانواده سرِ صلح و سازش نداشت...هیچوقت هم نخواهد داشت مطمئناً.

«آذین»

به همراه آرمین وارد خانه شد، آنقدر دویده بودند که نای ایستادن نداشتند، برنامه ی هر صبح جمعه شان پارک رفتن و بی وقفه ورزش کردن بود،

سالهاست عادتشان شده و قصد ترک آن را نداشتند، بطری آب معدنی کوچکی که در دست داشت را درون سطل اشغال نزدیک به در ورودی انداخت

،کتانی اش را از پا بیرون آورد و وارد شد، به محض ورود پدرش را دید که گوشی به دست راه می‌رود و صحبت میکند، بی تفاوت خواست از کنارش عبور کند

تا دوشی بگیرد و خستگی در کند که با شنیدن نام خود از زبان پدرش ایستاد و گوش هایش تیز شد:

...بله، این نظرِ لطف‌تونه، آذین من هم مثلِ پسر شما...خودتون که دیگه میشناسینش.

نمیدانست پدرش با چه کسی اینگونه سخن میکند، برایش جالب شد جلو رفت و به پدرش نزدیک شد سرش را تکان داد و به پدرش عرض ادب کرد، پدرش

با لبخند مانند خودش پاسخش را داد... بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد، در این بین آرمین و فاطمه خانم هم به آنها اضافه شدند، قبل

از اینکه آذین زبان در دهان بچرخاند و از پدرش چیزی بپرسد، فاطمه خانم پیش دستی کرد و همانطور که پشت چشمی نازک میکرد گفت:

چیشد؟! منکه قلبم اومد تو دهنم... اخرشم نفهمیدم چه جوابی بهت داد از بس هی سر تکون دادی و بله بله کردی...

آذین اصلاً سر در نمی آورد، مادرش از چه چیزی حرف میزند.

آره دیدم، از تو آشپزخونه گوش تیز کرده بودی و، هی سرک میکشیدی خانم جان!!!

پس از قصد اونطور رمزی حرف میزدی آره؟!

با این حرف مادرش هر سه نفر زدند زیر خنده اما فاطمه خانم همانطور دست به کمر ایستاده بود و با اخم به پسران و همسرش نگاه میکرد، خوشبختی

همین چیزهای کوچک است دیگر!! همینکه با چیزهای ساده بخندی و بخندانی مگر نه؟! پس قطعاً این خانواده خوشبخت هستند بی هیچ شکی...

بالاخره آذین بعد از خنده نسبتاً طولانی اش گفت:

—چیشده بابا، بگین ماهم بدونیم دیگه..

پدرش دستش را روی شانه ی پسر رشیدش گذاشت و گفت:

—حاجی سماوات بود پسرم..

همین یک جمله کافی بود، قلبش در سینه ناگهان فرو ریخت، خودش هم نمیدانست چرا؟؟؟ قرار مدارهایش را که با گیسو گذاشته بود میدانست قضیه از

چه قرار است پس این فرو ریختن قلبش چه معنی میدهد؟! قبل از اینکه چیزی بگوید فاطمه خانم پُراسترس پرسید:

—وای خدا مُردم از دستِ این مرد، بگو و خلاصمون کن دیگه، بخدا که تو همین چند دقیقه کُلی چربی سوزوندم از بس که حرص خوردم از دستت...

حاج اقا چشمانش را ریز کرد و گفت:

—بدم نشد!!!، پس واجب شد نگم شما حسابی چربیات بسوزه، رژیم و بزاری کنار مُردیم از بس علوفه خوردیم....

فاطمه خانم دستش را مُشت کرد و مقابلِ دهانش گرفت و گفت:

—عه عه عه یعنی من چاقم؟؟؟ بد به فکر سلامتی تونم؟؟؟

آذین کیف میکرد از دیدن این گل گل ها، میدانست همه اش بی منظور و عاشقانه است...هنوز هم بعد سی و آندی سال زندگی اینطور مثل پروانه به دور

معشوق چرخیدن

کم چیزی که نیست. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

بابا جان انقدر مامان خوشگل منو اذیت نکنین، حالا میفرمایید حاجی چی گفت؟!

پدرش لبخندی زد و گفت:

خانم به فکر رخت و لباس باش دوماذیه شاه پسرت نزدیکه (روبه آذین کرد و گفت) مبارک باشه پسر، جوابشون مثبت بابا.

نفسی از سر آسودگی کشید و تشکر کرد، چرالحظه ای خیال کرد که قرار است گیسو زیر حرفهایش بزند!! یعنی برایش مهم بود کنار گیسو بودن؟! کنار

دختری که تکلیفش با خودش و خدایش مشخص نیست؟؟؟ میدانست، انگار خودش هم به حال گیسو دچار شده بود، یک آدمِ بلا تکلیف که حتی ۱

نمیدانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط..

«گیسو»

به همراه مادرش، گل شهر را زیر پا گذاشته بودند، برای خرید لباس شب نامزدی، انقدر که معصومه خانم گیتی را چرخانده بود و بر روی هر لباس یک

ایرادی میگذاشت گیسو عاصی شده بود، پشت ویتترین مغازه ای ایستاد لباس شب زیبایی چشمش را گرفته بود، لباس ماکسی زیبا به رنگ کرم دگلته بود

اما قسمتهای برهنه اش با حریر پوشانده شده بود گرچه افاقه ای نمیکرد همچنان بدن نما و باز بود... اما زیبایی خیره کننده ای داشت، معصومه خانم

ایستاد مسیر نگاه گیسو را گرفت، لباس را که دید اخمی کرد و گفت:

—نگو که از این خوشتر اومده؟!!

گیسو هم مانند مادرش اخم کرد و پاسخش را داد:

—چرا نگم؟! بگم خوشتر اومده لابد گناه کردم؟!!

— این چه لباسی اخه مادر، نمیبینی چقدر باز خیال کردی میتونی همچین لباسی بپوشی؟!!



با حرص به مادرش توپید :

نه خیر میدونم که نمیتونم، چون شماها نمیذارین، حسرت به دل موندم یبار همچین لباسی بخرم و بپوشم، همیشه وادارم کردین کت و دامن بپوشم

،بخدا دیگه حالم داره از این ریخت لباسا بهم میخوره.

\_\_ خُبه خُبه بلبل زبونی نکن، همینکه گفتم همیشه را بیفت، کلی کار داریم...

از حرص پایش را به زمین کوبید و به دنبالش حرکت کرد اما چشمش بدجوری آن لباس را گرفته بود...

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته به خانه برگشتند رمقی در پاهایشان نبود گل روز را یک نفس راه رفته بودند ، انقدر که معصومه خانم بد خرید و ایرادگیر بود، آخرش هم به

خرید گت دامن خوش دوخت و نگین کاری شده ی سفید رنگی رضایت داد، الحق هم که دست روی خوب چیزی گذاشته بود رنگ و طرحش که

بدجوری به چهره ی گیسو می آمد،بالاخره عروس بود و باید بهترین را انتخاب میکرد...سلیقه اش حرف نداشت...ولی باز هم از فکر آن لباسِ شب زیبا

بیرون نمی آمد کاش مادرش سازِ مخالف نمیزد...به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

واردِ اتاق شد بدونِ تعویضِ لباس به سمتِ تخت رفت و خود را ولو کرد چشمانش سنگین شده و روی هم افتادند، در خواب و بیداری بود که صدای آلامِ

پیامک موبایلش را شنید، چشمانش را باز کرد با بی حوصلگی گوشی را از داخل کیف بیرون کشید، اسمش را که روی صفحه دید تعجب کرد، بی وقفه پیام را

باز کرد و خواند: «بد کردی باهام گیسو، بد کردی..دو سال صبر نکردم که یه تازه به دوران رسیده از گردِ راه برسه و تو رو از چنگم بیرون بکشه، خیال کردی

ساکت میشنم تا خوش خوشانت بشه و با خیالِ راحت با این بچه ریفو ازدواج کنی؟؟؟ به همین خیال باش که دست از سرت بردارم» پوزخندی زد و گوشی

را روی تخت انداخت، زیر لب گفت «چه غلطی میخوای بکنی اخه، چه کاری از دستت ساخته است، فردا رسماً نامزد میکنم، دُم توام قیچی میشه، بوزینه

خیال میکنه با لُغزِ خونی هاش میتونه منو بترسونه...»

«آذین»

انگشتی که مادرش انتخاب کرده بود را برداشت و با دقت نگاه کرد، باز هم به سلیقه ی مادرش آفرین گفت، در عینِ سادگی زیبا بود تک نگینی روی آن

حلقه ی ساده خودنمایی میکرد، دلش میخواست گیسو هم آن را بپسندد، حالا که قرار است بازی کنند دوست داشت این بازی شیرین و مسالمت آمیز جلو

برود...

از طلافروشی بیرون زدند، چند قدمی برنداشته بودند که آذین ناگهان ایستاد، فاطمه خانم به سمتش برگشت و گفت:

\_مادر بیا بریم دیگه.. چیشد؟!\_

به سمتِ مادرش برگشت و جعبه ی انگشتر و ریموت ماشین را بدستش داد و گفت :

\_مامان جان شما برو تو ماشین بشین منم الان میام.

مادرش به اجبار سری تکان داد و ریموت و جعبه ی انگشتر را گرفت.

\*\*\*\*\*

حاضر و آماده جلوی آینه ایستاد و خود را برانداز کرد کت و شلوارمشکی رنگ و پیراهن کرم رنگ یقه دیپلمات که روی قسمت یقه و راسته ی دکمه

هایش کار شده بود و جلوه اش را بیشتر میکرد، اهل کراوات زدن نبود، این تیپ هارا ترجیح میداد گرچه اگر پیش می آمد از کراوات هم استفاده

میکرد... بعد از تایید خودش از اتاق خارج شد و به سمت خانواده که انتظارش را می کشیدند رفت، باز بساط دود و اسفند و شوخی ها و سربه سر گذاشتن

های پدرش و قربان صدقه رفتن های فاطمه خانم..

سبد گل زیبایی که با گلهای رُز مصنوعی آبی رنگ تزئین شده بود را به دست مادرش داد و سوار شد و به سمت خانه ی حاج رضا حرکت کرد..

\*\*\*\*\*

وارد عمارت شدند، شلوغ بود، فکرش را هم نمیکرد برای یک نامزدی ساده همچین جشن مفصلی به را بیفتد، از طرف خودشان که فقط بزرگان فامیل را

دعوت گرفته بودند، اما مثل اینکه حاج رضا صغیر و کبیر خاندانشان را وعده گرفته که جای سوزن انداختن هم نیست، پوزخندی زد، حق با گیسو بود آذین

تازه کم کم داشت حاج رضا را میشناخت...

خانواده ی سماوات به استقبال شان آمدند اینبار گیسو هم کنارشان ایستاده بود با سری پایین افتاده، کت و دامن سفید رنگ و روسری ساتن سفیدبا

گل‌های ریز صورتی رنگ، چرا این دختر هرچه میپوشید بی برو برگرد به او می آمد و زیبا ترش میکرد، دل آذین را می لرزاند بدون اینکه خودش باخبر

باشد، آذین جلو رفت سبد گل را بدست گیسو داد، با این حرکتش صدای دست مهمان ها گل عمارت را پُر کرد بدون توجه به بقیه به گیسو نگاه کردو

گفت:

— خیلی دلم میخواست همه چیز جور دیگه ای بود، واقعی بدون هیچ نمایشی...

گیسو سربلند کردو با چشمان غم زده اش به او زل زد، هیچ چیزی را نمیتوانست در این چشمها تشخیص دهد، انقدر که حس های مختلف یه یکباره به

این چشمها هجوم آورده بودند، صدای آرام و دخترانه اش را شنید که فقط به یک کلمه اکتفا کرده بود: کاش...

\*\*\*\*\*

مادرش انگشتر را در دستِ عروسش انداخت و گونه اش را بوسید و تبریک گفت. سرخ و سفید شدنِ گیسو از چشمانِ تیز بینِ آذین دور نماند، سيقه ی

محرمیت جاری شده بود، حالا دیگر این دختر محرم و ناموسش بود، شیرینی خورده اش پس با خیالِ راحت بدونِ هیچ حد و مرزی میتوانست یک دلِ سیر

نگاهش کند، اما حالا در میانِ این جمعیت نه، الان وقتش نبود.

\*\*\*\*\*

تقریباً همه ی مهمان ها رفته بودند، دو خانواده در کنارِ درِ عمارت ایستاده و صحبت میکردند، به جز گیسو و آذین کسی در مهمانخانه نبود.

گیسو و آذین بی هیچ حرفی ایستاده بودند، حق هم داشتند چه حرفی می توانستند باهم داشته باشند این دونفر؟؟ گیسو این پا و آن پا میکرد معلوم بود

که مضطرب است، آذین این را خوب فهمیده بود اما دلیلش را نمیدانست، بالاخره خودش دست بکار شد... دستش را داخل جیب کتش کرد و بیرون آورد

گیسو سربه زیر بود و این حرکتش را ندید، آذین جعبه ی چوبی کوچکی در دست داشت آن را به سمت گیسو گرفت بی هیچ حرفی... گیسو آرام سر بلند

کرد و لحظاتی به جعبه ی زیبای چوبی که با ربان تزئین شده بود نگاه کرد تعجب در چشمانش موج میزد، آذین با همان خونسردی گفت:

\_ نمیخوای بگیریش،؟؟

\_ این برای منه؟؟

\_ اینطور به نظر میرسه...

رگِ شیطنتش گُل کرده بود انگار، بدش نمی آمد کمی سربه سر این دختر تُخس بگذارد...

گیسو با دستی لرزان جعبه را گرفت، رُبانش را با دقت باز کرد، در جعبه کشویی بود، آن راهم کشید، ذوقی که در چشمانش بود را آذین به خوبی میدید،

میدانست محال است گیسو از دیدن این هدیه ی غافلگیرانه خوشحال نشود و ذوق نکند اصلا برای دیدن همین ذوق دخترانه این کار را انجام داده

بود. هنوز شب خواستگاری را به خاطر داشتت... بالاخره گیسو زبان باز کرد و گفت:

—وای این چقدر ناز.

آذین که میدانست گیسو محال است از این گردنبنند چشم بردارد، خودش دست بکار شد  
آن را از دستان گیسو گرفت و گفت: —برگرد.

گیسو چشمانش را درشت کرد و پرسید: —چی؟!

آذین شانه ی گیسو را گرفت و او را برگرداند، دستانش را از بالاسرِ گیسو رد کرد و زنجیر را  
به گردنش انداخت و قفلش را بست.

سریع از گیسو فاصله گرفت، این نزدیکی باعث شده بود اختیار از کف بدهد و گر بگیرد  
خودش هم نمیدانست چرا؟!

«گیسو»

روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت... تمام اتفاقاتی که از سرِ شب تا بعد از رفتنِ  
خانواده ی مودت رخ داد را مرور کرد، خیال میکرد به محضِ



محرم شدن با اذین ازاد میشود و زنجیرِ اسارت از پاهایش باز خواهد شد... اما حالا... تمامِ معادلاتش بهم ریخته بود ، حالا معنیِ اسارت را میفهمید ، در بند

بودن را احساس میکرد... اما اسارتی شیرین ، حسِ غریبه را شناخته بود ، چیزی بجز عشق نمیتوانست باشد! عشقی که شاید از همان دیدارِ اول در جانش

ریشه دوانده بود و گیسو از آن بیخبر بود ، حسی که همین امشب با حرکتی که اذین در خلوت انجام داده بود رُخ نشان داد و خود را نمایان کرد، هرچند

شاید این کار در ظاهر خیلی معمولی بود اما دردِ گیسو آتش بپا کرد... وقتی زنجیر را دورِ گردنش احساس کرد، وقتی نفس های گرمِ اذین از فاصله ی

کم پوستِ گردنش را میسوزاند... صدحیف که با دستانِ خود چاله ی این عشق را شروع نشده کنده بود، کاش زودتر پی بی این حسِ لعنتی میبرد ، کاش

آنطور در شبِ خواستگاری در همین اتاق غرورِ اذین را نمیشکست، کاش سرسختی نمیکرد... تقصیری که نداشت نمیدانست، روزگار قرار است این بازی

سخت را شروع کند و الا پشت دستش را داغ میکرد و زبان به کام میگرفت... زنجیر را در دست خود فشرد و آه کشید.

نمیتوانست از احساسِ آذین نسبت به خودش چیزی بفهمد حرفهایش در کافی شاپ و کاری که امشب انجام داده بود گیسو را گیج میکرد، اما این را خوب

میدانست آذین محال است زیرِ حرفش بزند او فقط قصدش کمک به گیسو ست نه عاشقی... این را از لحنِ قاطعِ آن روزش فهمیده بود... پس باید آذین را از

دل بیرون میکرد... به قولِ خودش این دو، انتخابِ هم نبودند...

کوروش امشب در این جشن حضور نداشت دلیلش هم مشخص بود، اما عمه صدیقه اش قبل از آمدن مهمانها خوب از خجالتِ گیسو و خانواده اش درآمد

بود حرفهایش را بیاد آورد که با حرص و کنایه به حاج رضا گفت: «دست مریزاد داداش حالا دیگه پسرِ منو میخوابونی تو آب نمک آخرش هم سنگِ رو

یخش میکنی؟؟ این بچه چه هیزمِ تری به شماها فروخته بود که اینجوری جوابشو دادین؟ جرم کرده عاشقِ دخترت شده « حاج رضا اخم هایش را درهم

کشید و رو به خواهرش گفت: «این چه حرفیه صدیقه مگه ما قولی به تو و پسرِت داده بودیم؟! حالا تو و پسرِت واسه خودتون بُریدین و دوختین و گیسو

رو عروس خودتون میدونستین تقصیرِ من و خانوادم چیه؟!»

گیسو دهانش باز مانده بود از حرفی که حاج رضا بر زبان آورده بود برای اولین بار پدرش از او حمایت کرد، چیز کمی که نبود حق داشت تعجب کند...

با این حال جملاتِ آخری که عمه صدیقه بر زبان آورده بود در ذهنش حک شد... «داداش اگه تا حالا حرفی نزدم و چیزی نگفتم فقط بخاطرِ قولی که به

حاجی خدایامرز دادم، اگه پدرمون ازمون قول نمیگرفت تا زبون به دهن بگیریم و حرفی نزنیم، مطمئن باش یک لحظه ام درنگ نمیکردم و...» حاج

رضا اجازه نداد صدیقه خانم بیشتر از این پیش رود و گفت: «بس کن دیگه صدیقه اومدی تو خونه ی من دادو هوار راه انداختی که چی؟! منو تهدید

میکنی؟! حیف که اینجا مهمونی و امشب جشنِ دخترمِ والا یک لحظه ام درنگ نمیکردم و جوابت رو جووری میدادم که یادت بمونه با منی که بزرگِ این

خاندانم چطور صحبت کنی « صدیقه خانم اخم هایش را درهم کشید و حرفش را خورد، گیسو اصلا نمیدانست، عمه صدیقه اش از چه حرف میزد، چه

قولی به پدر بزرگش داده بود که مجبور بود سکوت کند؟! از طرفی هم مطمئن بود یک سر این ماجرا به او مربوط است، از حاج رضا عصبانی بود که

نگذاشت صدیقه خانم حرفش را تمام کند و گیسو از ماجرا سردرآورد... اما اگر او گیسو بود که ته و توی قضایا را بیرون میکشید..

تنها روی میز گرد شیشه ای وسط آشپزخانه نشسته و صبحانه میخورد کسی در خانه نبود، پدرش و سبحان که طبق معمول هرروز سرکارشان بودند،

معصومه خانم هم به بازار رفته بود تا خرید کند، همیشه به تنهایی این کار را انجام میداد، خرید کسی دیگری را قبول نداشت... و سواسی بود و حساس...

گیسو صبحانه اش را تمام کرد سفره را جمع کرد و ظروف را شست، دستش را خشک کرد و به سمت اتاق خود قدم برداشت هنوز پایش را روی پله ی اول

نگذاشته بود که با صدای پیاپی آیفون ایستاد و پوفی کرد و به آن سمت رفت..

صفحه روشن شد و کوروش در آن نمایان شد، از همین پشتِ آیفون هم میتوانست متوجه عصبانیتش شود، خود را به بیخیالی زد خواست برگرددو به

اتاقش برود، اما هنوز چند قدم برنداشته بود که پشیمان شد و چادرش را برداشت، قفلِ در را زد، از ساختمان عمارت بیرون زدو به باغ رفت، به کوروش

اعتماد نداشت نمیتوانست با او در چهاردیواری تنها باشد، امروز هرطور شده باید این دندان لق را میکند و دور می انداخت، باید سنگهایش را با این ادمِ زبان

نفهم وا میکرد، میدانست که کوروش فقط بخاطر گیسو به اینجا آمده پس خودش پیش قدم شد با او حرف بزند و پایش را از زندگی خود ببرد...  
@Caffetakaroman

به محض خارج شدن از ساختمان کوروش را دید که با توپِ پُر و قدمهای بلند به سمتِ گیسو می آمد نزدیک شد... صدایش را پسِ سرش انداخت و هوار

کشید و گفت:

\_حرفهام رو جدی نگرفتی نه؟! خیال کردی دارم باهات شوخی میکنم و سر به سرت میدارم آره؟! فکر کردی انقدر بچه ام که بلوف بزنم؟! از کله خرابی

من باخبر نیستی؟! نه؟؟؟

گیسو دسته به سینه ایستاد، ابروهایش را تابه تا کرد و با پوزخند پاسخش را داد:

— چته آخوی...بزار از گردِ راه برسی بعد گردو خاک بپا کن...

عصبانیت کوروش صدچندان شده بود دستانش را مُشت کردو با فریاد گفت:

— منو مسخره میکنی بچه؟! خیال کردی چون عاشقتم بهت اجازه میدم منو بازیچه ی خودت کنی؟!!

لفظِ بچه را که بکار برد، آتش به جانِ گیسو انداخت و خشمش شعله کشید گیسو هم به تقلید از کوروش دست به کمر ایستاد و صدایش را بالا برد و گفت:

— من هرکاری که دلم بخواد میکنم، هرچیم دلم بخواد به زبون میارم، عددی نیستی که بخوام ازت بترسم...جوجه تر از این حرفهایی...

خودش هم از لحنِ کوچه بازاری اش تعجب کرده بود ... کوروش بدونِ اینکه ذره ای صدایش را پایین بیاورد با جوش و خروش گفت:

— که من جوجه ام آره؟؟ میخوای بهت نشون بدم این جوجه چطور میتونه زبونِ درازتو از حلق بکشه بیرون؟ کاری میکنم که روزی هزار بار به غلط

کردن بیفتی دختر جون...

گیسو پوزخندِ مسخره واری زد و گفت:

\_شب بود سیبیلاتونو ندیدم شرمنده...

کوروش که کارد میخورد خورش در نمی آمد چند قدم باقی مانده را هم پُر کرد و سینه به سینه ی گیسو ایستاد، گیسو هینی کردو عقب کشید ، کوروش

دستِ راستش را بالا گرفت تا بر صورتِ این دخترِ زبان نفهم بکوبد...

اما در لحظه ی آخر پشیمان شد و دستی که در هوا مانده بود را مُشت کرد دستش را رها کرد، سرش را پایین انداخت و چندبار به راست و چپ تکان

داد...

گیسو که هنوز شُکه بود با دهانی باز به کوروش زُل زده بود بی هیچ حرکتِ اضافه ای...

بالاخره خود را جمع و جور کرد و گفت:

\_همین حالا گورتو گم کن و از اینجا برو دیگه یه لحظه ام حاضر نیستم ریختِ نَحسِت رو تحمل کنم...

کوروش دستش را روی صورتش کشید انگشتانش را شانه وارد درون موهایش فروبرد، عصبی ترین حرفها بود معلوم بود حالِ خوشی ندارد... بدونِ توجه به

حرفهای گیسو با صدای آرام تری گفت:

— نامزدی رو بهم بزن...

گیسو با تعجب به کوروش نگاه کرد و گفت:

— چی گفتی؟! بهم بزنم!؟

— آره بهم میزنی والا خودم اینکارو میکنم..

گیسو به سمتِ ساختمان برگشت و پشت به کوروش دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— برو بابا ، دیگه داری زرِ اضافی میزنی...

با شنیدن صدای کوروش ایستاد ، دستانش یخ کرد، پاهایش شل شدند ، دستش را به چهارچوب در گرفت تا تعادلش حفظ شود...

— باشه گیسو خانم خودت خواستی... اقا جونت خبر داره که ته تغاریش با چه سرو ریختی میزنه بیرون؟ میدونه دخترش هر چند وقت یکبار سراز پارتی

های شبانه در میاره؟! خبر داره که....

— خفه شو دیگه بسه ، این چرت و پرتا چیه سرِ هم میکنی؟

کوروش پوزخندی زد و گفت:

— چرت و پرت دختر دایی؟! اما همش عین حقیقته ها...!



کوروش کیش و ماتش کرده بود، اصلاً فکرش راهم نمیکرد کوروش از این ماجراها باخبر باشد، چطور فهمیده؟! گیسو که همیشه مراقب بود، آسه میرفت و

آسه می آمد تا کسی مُچَش را نگیرد...خونسردیش را حفظ کرد، باید وانمود میکرد که تمام این حرفا مُهمَل است، باید خود را به کوچه ی علی چپ میزد

اگر وامیدادو خود را میباخت ، دیگر دستش به جایی بند نبود...

دست به سینه ایستاد و گفت:

\_اولا همش دروغ نمیدونم از کجات این حرفها رو درآوردی...ثانیاً همه میدونن که تو الان با من دشمنی و هرکاری میکنی تا زمینم بزنی پس کسی

حرفت رو باور نمیکنه...حالا شرت رو کم کن...

دستش را به سمتِ درِ خروجی باغ نشان دادو با حرص گفت:

\_هررررری...به سلامت...خوش اومدی...

کوروش که میدید این دختر و امیدهدو خود را از تک و تا نمی اندازد لحظه ای شک کرد ،یعنی کسی که این حرفها را به او زده دروغ گفته و او را سرِ کار

گذاشته؟؟ اما نه انقدر با اطمینان حرف میزد که کوروش ذره ای شک به دل خود راه نداد...گیسو که به داخلِ ساختمان رفت ، کوروش هم به ناچار از باغ

بیرون زد...عصبی بود نمیدانست چه چیزی را باید باور کند، حالا که این راه جواب نداد و حریفِ زبانِ دراز و کله ی پُر بادِ گیسو نشد...باید به سراغِ مهره ی

اصلی میرفت...این شنیده ها چه راست باشد چه دروغ ، کوروش میتواند از آن استفاده کند و به وسیله ی آن گیسو را مالِ خود کند...

«آذین»

در حجره نشسته بود ،امروز آنقدر کار برسرش هوار شده بود که وقتِ سرخاراندن نداشت ،از وقتی پدرش با حاج رضا شریک شده ، کارها هم سنگین تر

شده ،از حق نباید گذشت شراکت با حاج رضا هم سودِ خوبی برای آقای مودت داشت...حسابها را بالا پایین میکرد و گاهی با مشتری ها سرو کله میزد ،

خستگی از سرو رویش میبارید... همچنان مشغول بود که حاج رضا و پدرش واردِ حُجره شدند به احترامشان ایستاد و عرضِ ادب کرد...حاج رضا را که دید

ناخود آگاه یادِ گیسو افتاد ، هنوز تکلیفِ خود را درست نمیدانست اما کم کم داشت به نتیجه های خوبی میرسید... گناهِ گیسو آنقدر هام بزرگ نبود که

باعث شود این پسر از عشقی که نسبت به او داشت سرباز زندو این حس را نادیده بگیرد، تصمیم گرفت هرطور که شده گیسو را برای خود نگه دارد،

حتی... حتی! اگر گیسو به کارهایش ادامه دهد، شبِ نامزدی بایک نزدیکی ساده اینطور دست و دلش میلرزید و اختیار از کف داد و گر گرفت... خیالِ

خامی است دل کندن و فراموش کردنِ گیسو... دختری که با هر حرکتِ کوچکش دلِ آذین را به بازی می‌گرفت آن هم بی رحمانه...

هنوز چند دقیقه از ورودِ حاج رضا و پدرش نگذشته بود که در باز شد و کوروش در چهارچوب ظاهر شد ،هرسه مرد با تعجب به او خیره بودند ،جلو آمدو

سلام گفت و عرض ادب کرد مثل همیشه سعی کرد خونسرد باشد و بند را آب ندهد، به آذین که رسید ،دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد ، آذین هم از

همه جا بی خبر لبخندی مردانه مهمانِ صورتش شد ،دستش را به سمت کوروش دراز کرد...

کوروش روبه حاج رضا کرد و گفت:

— اومدم ببینمتون سبحان گفت اومدین حُجره ی حاج مودت.

حاج رضا گفت:

— خیر باشه پسر جان، چیزی شده!؟

— چیزی که نه دایی جان، اومده بودم یه سری بهتون بزنم... (نیم نگاهی به آذین انداخت و گفت) بایه تیر دو نشون بزنمو تبریکی ام عرض کنم...

حاج رضا که خودش کوروش را بزرگ کرده بود و از زیرو بَمَش با خبر بود، میدانست این حرف را بی منظور بر زبان جاری نکرده...

اقای مودت که از همه جا بیخبر بود گفت:

— ممنون پسر، ان شالله عروسی خودت، ماشالله جوون رعنائی هستی مطمئنا دست رو هر دختری بزاری دستِ رده سینه ات نمیزنه...

کوروش پوزخندی زد و با طعنه گفت:

— فعلا که بخت با ما یار نبوده حاجی، اتفاقا دست رو یکی گذاشتم، دستِ رد زد به سینه ام که هیچ، بدجوری ام گذاشت تو کاسه ام...

حاج رضا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

— کوروش!؟ پس کن پسر اینجا جای این حرفها نیست...

\_\_ منکه چیزی نگفتم دایی ، فقط جوابِ حاج اقا رو دادم.

حاج رضا بلند شدو ایستاد روبه کوروش گفت:

\_\_ بیا بریم پسر...

رو به اقای مودت ایستاد و گفت:

\_\_ خُب حاجی بعد باهم صحبت میکنم فعلا مرخص میشم...

کوروش که منظورِ حاج رضا را فهمید گفت:

\_\_ دایی جان میگم اگه بخاطرِ من میخوای از کارت بزنی من دارم میرماا

روبه آذین ایستاد و گفت :

\_\_ من یه چند لحظه باهاتون کار داشتم وقت دارین؟! @Caffetakroman

آذین تعجب کرد، کوروش چه کاری میتوانست بااو داشته باشد؟! این خانواده خیلی

مشکوک و عجیب غریب رفتار می کردند ،بااین حال سری تکان

داد...حاج رضا استغفرالله ای زیر لب گفت، میدانست کوروش دنبالِ شر میگردد، این پسر

آنقدر کله خر بود که فلک هم حریفش نمیشد.حاج رضا که جای

خود را داشت..

از حجره بیرون زدند، نزدیک ظهر بود و بازار تقریباً خلوت... ایستاده بودند و یکدیگر را نگاه میکردند، آذین شک کرده بود، خبر داشت که کوروش دل در

گرو گیسو دارد از خودش شنیده بود، امروز هم طعنه‌ی کلام کوروش را گرفت... مستقیماً به آذین تیکه انداخته بود، آنقدرها خام نبود که نفهمد... میدانست

هرچه که هست به گیسو مربوط میشود. بالاخره زبان باز کرد و با بی حوصلگی گفت:

— خُب!؟

کوروش نگاهی که به اطراف می‌چرخید را به طرف آذین چرخاند و گفت:

— ببین می‌خوام مستقیم برم سر اصل مطلب، اهل حاشیه رفتن نیستم...

آذین سری تکان داد و گفت:

— همینش خوبه! می‌شوم بگو...

دستش را بالا گرفت، یقه‌های پیراهن آذین را بهم نزدیک کرد و گفت:

— میدونم که میدونی می‌خوام در چه مورد صحبت کنم... گیسو...

آذین حرفش را قطع کرد و با خم و تشر گفت:

\_ اونی که الان میخوای در موردش حرف بزنی، الان شیرینی خورده و ناموسِ منه... (دستش را روی شانه ی کوروش زدو گفت)

پس حرفت رو زده قورتش بده و رو زبونت نیار...

کوروش رگِ کنارِ شقیقه اش بیرون زده بود، هدفش فقط بدست آوردن گیسو بود ، آنهم به هر طریقی ،دیگر هیچ چیز دیگری برایش مهم نبود، حاضر بود

همه ی هستی اش را بدهد تا گیسو را ازچنگِ این پسر بیرون بکشد، حالا که آذین دم از غیرت میزند و رگِ گردن باد میکند و گیسو را ناموس خود

میداند و بدتر از همه به رخ کوروش میکشد!! پس کوروش چاره ای ندارد جز اینکه غیرتش را قلقلک دهد...همین غیرت نقطه ضعفی بود که باید برعلیه اش

استفاده میکرد.

دست به کمر ایستاد پوزخندی زد،زبان در دهان چرخاند و گفت:

\_حالا که دم از غیرت میزنی بگو ببینم قبل از خواستگاری تحقیق کردی ببینی این دختری که قرار یه عمر شبت رو باهش صبح کنی ،چیکارا کرده و

چطور زندگی میکرده!؟

آذین که انگار چیزهایی دستگیرش شده بود و میدانست کوروش به طرز رفت و آمد و لباس پوشیدنِ گیسو اشاره میکند ، دست به سینه ایستاد باهمان

اخمی که مابینِ ابروهایش جاخُشک کرده بود گفت:

\_تورو سننه؟! به فکرِ آینده ی منی؟! یا سنگِ خودتو به سینه میزنی؟! گل پسر محضِ اطلاعات باید بگم من از همه چیز باخبرم ، نیازی نبود تا اینجا بیای

و خودت رو به زحمت بندازی...

کوروش موشکافانه نگاهش کرد، نه این چهره نشان نمیدهد که میخواهد یک دستی بزند و کوروش را از سرِ خود باز کند، پس باید چیزهایی را هم از خود

بیرون بیاورد و تحویلِ آذین دهد... اگر به همین منوال پیش برود که همه چیز برعلیه اش خواهد بود، خود را آماده کرد و گفت:

\_مطمئنم همه چیز رو نمیدونی..

گوش های آذین تیز شد، درست است به گیسو علاقه داشت و نمیتوانست بی خیالش شود، اما باز هم کاملاً به او اطمینان نداشت... سکوت کرد و به کوروش

اجازه داد تا باقی حرفش را بزند...



\_ این گیسویی که انقدر سنگشو به سینه میزنی و هی ناموس ناموس میکنی واسه من ، تو پارتی های شبونه ولو میشه ، جاهایی میره که منه پسر تا بحال

جراُت نکردم پام رو بزارم اونجا ها...اصلا معلوم نیست که سالم و دست نخورده....

\_ \_ بسه خفه شو پست فطرت ، چطور به همین راحتی به یه دختر انگ میزنی؟! خجالت نمیکشی؟! حاج رضا که خیلی سنگتو به سینه میزدو ازت

تعریف میکرد که خواهرزادم نمازش ترک نمیشه و روزه اش قضاء نشده...اما اینی که من میبینم یه رذل به تمام معناست...خیال میکنی نمیفهمم داری

خودتو به درو دیوار میکوبی تا گیسو رو بکشونی سمتِ خودت؟! کورخوندی بچه خواهرِ حاجی!!! اونی که میخوای اینجوری زیرآبشو پیشِ من بزنی! قرارِ

بشه خانومِ خونم ، زنم....به هیچ بیشرفی هم اجازه نمیدم بخواد به ناموسم انگ بزنه و خرابش کنه...

کوروش سعی داشت دستانِ آذین را از روی یقه ی پیراهنش پایین بکشد، بالاخره موفق شد آنهم به سختی....

چند قدم به عقب برداشت و از اذین فاصله گرفت، باورش نمیشد این آذینی که اینطور وحشیانه با تمام قدرت یقه اش را چسبیده بود و رجز میخواند، همان

پسر سربه زیرو آرامی باشد که قبلا دیده!!! باز کم نیاوردو گفت:

\_نمیدونستم خیر خواهیم جورِ دیگه ای تعبیر میشه، فقط خواستم آگاهی کنم تا چشمهات رو باز کنی...

انگشتِ اشاره اش را روی پیشانی اش زدو پوزخندِ معناداری زدو گفت: \_زد زیاد پسر حاجی

آذین دستانش را مشت کرده بود جوری که رگِ دستانش از شدتِ فشار بیرون زده بود... در دل گفت: «آخ گیسو مگه اینکه دستم بهت نرسه، یکاری کردی

که این مارمولک برام دُم دربیاره و غیرتم رو به بازی بگیره» اما یک چیزی جور در نمی آمد. با صدای بلند کوروش را صدازد، کوروش ایستاد برگشت و به

آذین نگاه کرد، آذین جلو رفت و گفت:

\_همه ی حرف هات راسته دیگه آره!؟

کوروش دست به سینه ایستاد و سرتکان داد، آذین اینبار با پوزخند گفت:

\_توهم که از این ماجراها باخبر بودی چرا خواهانش بودی و میخواستی به هر قیمتی به دستش بیاری!!؟

کوروش ماتش برده بود توقع نداشت دستش اینطور رو شود، خراب کرد، قافیه را بد باخت، آذین زرنگ تراز این حرفها بود...

\*\*\*\*\*

پایش را روی پدال گاز فشار میداد، بی هدف در خیابان ها میراند، عصبانی بود، از دست خودش، گیسو، کوروش، مادرش که فکر ازدواج با این دختر را در

سرش انداخته بود، از این حسِ احمقانه که غرور و مردانگیش را به بازی گرفته، امروز روزی بود که آذین حاضر بود با زمین و زمان بجنگد تا آرام شود،

حرفهایی که کوروش امروز بر زبان جاری کرد حتی اگر دروغ بوده باشد، باعث شد غیرت آذین به جوش و خروش بیفتد، مزخرفاتی که کوروش به او

تحویل داده بود را باور نمیکرد میدانست که از این ترفند استفاده کرده تا آذین را حساس کند، انگار میدانست نقطه ضعفِ مردانی چون او چیست؟!

حدش هم کارِ سختی نبود... اما با این حال شک مثلِ خوره در جانش اُفتاده بود، شک کرده بود که گیسو همه چیز را برایش گفته باشد!!!، اگر به فرض

محال یک درصد از حرفهای کوروش درست از آب درآید چه؟ آذین با هرچه کنار بیاید با این یکی نمیتواند به اینکه...!!! نه حتی ۱ توان فکر کردن به آن را

نداشت...باید یک جوری مطمئن میشد، باید میفهمید چقدر از حرفهای آن پسرِ فتنه درست است....حرفهای آخرِ کوروش مدام در گوشش تکرار میشد:»

من اگه میدونستم همچین دختریه که خیلی پیش تر از اینها قیدشو میزدم!خودمم تازه فهمیدم، الانم اومدم بهت بگم که تا دیر نشده و کارتون به عقد

نکشیده و اسمتون نرفته تو شناسنامه ی هم ، این دختر از زندگی حذف کنی «

پایش را روی ترمز گذاشت ،لاستیک با صدای گوشخراشی به زمین کشیده میشد ، انقدر درگیرِ گیسو و کارهایش شد که نزدیک بود به عابری بزند و

تصادف کند ،این دختر هنوز نیامده آتش به زندگی آذین انداخت، آذینی که تا به این سن رسیده به غیراز صلح و آرامش در خانواده چیز دیگری ندیده ،اما

با ورودِ گیسو به زندگیش تمام این آرامش به یکباره از بین رفت، دست راستش رامُشت کرد و به فرمان کوبید انقدر عصبانی بود که کنترلی روی خود

نداشت مطمئناً اگر گیسو کنار دستش بود بدون لحظه ای درنگ گردنش را میشکست...اما نه دلش را نداشت ، این راهم میدانست چشمش که به گیسو

بیفتد همه چیز را فراموش میکند ،این دختر انگار جادویش کرده...

دستی به صورت خود کشید ،هر دو دستش را شانه وار درون موهایش فرو بُرد، آرام تر شده بود ؛زیر لب گفت: «چیکار کردی با من دختر ،چرا بین زمین و

آسمون نگهم داشتی ،نمیتونم تصمیم بگیرم...لعنت بهت آذین ،دست رو دختری گذاشتی که نیومده تموم زندگیت رو بهم ریخته...»

به خانه رسید،ریموتِ در را از درون داشبورد بیرون کشید و دکمه اش را فشرد ،در باز شد،پایش را روی پدال گذاشت و حرکت کرد ،امشب دیر تر از

همیشه به خانه برگشت، انقدر درگیر افکارِ آشفته اش شد که زمان و مکان از دستش در رفته بود، ماشین را در پارکینگ پارک کرد کاپشنش را از روی

صندلی برداشت ،از ماشین خارج شد همانطور سربه زیر به سمتِ ساختمان خانه حرکت کرد ،قبل از اینکه در را باز کند چند جفت کفشِ مردانه و زنانه

دید،پس مهمان داشتند... چرا خبر نداشت؟! لابد سرزده آمده بودند، امشب از آن شبهایی بود که حتی حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به

مهمان...نفسِ پُر حرصش را بیرون فرستاد و داخل شد ،از راهروی منتهی به پذیرایی گذشت...به پذیرایی که رسید نگاهش در دو تيله ی سبز رنگ قفل

شد ، انتظارش را نداشت!!! تنها کسی که انتظار نداشت امشب اینجا ،آنهم در این موقعیت ببیند صاحبِ همین چشم ها بود... از این که گذشته دوباره

سرباز کند میترسید، شاید هم حوصله ی دردسر تازه ای را نداشت گیسو و دردسرهایش برای هفت پشتش کافی بود ،اعصابِ جدال با این یکی را نداشت...

جلو رفت ،نزدیک شد ،طبق عادت سلام بلند بالایی داد ،زهرا خانم خاله ی کوچکش ایستاد چنان ذوقی از دیدن آذین کرده بود که سراز پا

نمیشناخت، او را در اغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد، با شوهر خاله اش و محمد پسر خاله اش که تقریباً دوسالی از آذین کوچک تر بود دست داد و

سلام و احوال پرسى کرد، به نفرِ چهارم که رسید سرش را زیر انداخت و احوال پرسى سرى کرد ، میدانست اگر مستقیم به او نگاه کند این دختر باز

افسار پاره میکند و کارى را میکند که نباید ، مهتاب آنقدر روباز بود که مراعاتِ هیچ چیز را نمیکرد...

«بخشیدی» گفت و به اتاق رفت تا لباسش را تعویض کند، متعجب بود چطور شد که یک دفعه سرو کله ی خانواده ی خاله اش که سال تا سال

نمیدیدشان پیدا شده ، شوهر خاله اش نظامی بود و از وقتی که بیاد داشت برای زندگى از این شهر به آن شهر میرفتند ، برای همین هم دیر به دیر

همدیگر را میدیدند، آخرین دیدار شان شاید نزدیک به یک سال پیش بود...

لباس ساده اما شیكى پوشید خسته بود اما باید حرمتِ مهمان ها را نگه میداشت..

از اتاق خارج شد و به جمعِ باقى اعضا پیوست...

با ورودِ آذین همه به یکباره سکوت کردند...

آذین متعجب شد، به خود نگاه کرد و دوباره چشمانش را به آنها دوخت و گفت:

— چیزی شد؟! چرا ساکت شدین و به من زل زدین.

محمد که کمی شوخ طبع بود با خنده گفت:

— اخیه تا حالا از نزدیک تازه داماد ندیدیم...

آذین پوزخندی زد، تازه داماد را خوب آمده بود خواست چیزی بگوید که اینبار صدای خاله زهرایش را شنید:

— حالا دیگه ما غریبه، شدیم خواهر؟! درسته از هم دوریم و دیر به دیر همو میبینیم اما باز خواهرم از یه خونیم، نباید از هم سوا باشیم که...

فاطمه خانم با شرمندگی نگاهش را به خواهرش انداخت و گفت:

— والا چی بگم! همه چیز یهویی شد زهرا...

— \_ حالا این عروس خانوم رو کی زیارت میکنیم؟؟؟

فاطمه خانم که گیسو را مثل دختر نداشته اش دوست داشت لبخندی از سر شوق زد و گفت:

— شما که حالا فعلا هستین، فرداشب خانواده ی اقای سماوات رو وعده گرفتیم، میبینیش خواهر..



اذین که موضوع مهمانی را همین الان از مادرش شنید اصلا خبر نداشت که قرار است فرداشب گیسو را ببیند با تعجب به مادرش نگاه کرد کمی اخم هم

چاشنی نگاهش بود... فاطمه خانم که درست کنار اذین نشسته بود، با برخورد آرنج اذین به آرنجش به سمتش برگشت و آرام گفت:

\_جانم مادر؟!\_

اذین باصدای آرامی که فقط به گوش مادرش برسد گفت:

\_من الان باید بفهمم، چرا زودتر نگفتین بهم؟\_

\_واااا...پسر تو که از صبح بیرون بودی، گوشیتم که خدارو شکر خاموش بود، من کی دیدمت که بخوام بهت خبر بدم؟\_

\_نرفته بودم بمیرم که عزیز من،!!بالاخره برمیگشتم دیگه ، شاید من امادگی نداشته باشم...\_

\_اولا خدا نکنه زبون تو گاز بگیر!!بعدشم مگه قراره برات خواستگار بیاد که میگی آمادگی نداری؟؟شما تو این کارا دخالت نکن ، من خانواده ی عروسمو

دعوت کردم تو چیکاره ای؟؟!\_

از علاقه ی مادرش به گیسو با خبر بود از روزی که بله را گرفتند، از صبح عروسم عروسم میکرد تا خودِ شب...انگار مادرش را هم این دختر جادو کرده

که اینطور دوستش دارد و وردِ زبانش شده، گیسو....

لبخندی زدو پاسخِ مادرش را داد:

\_کُشتی مارو با این عروست، فکر کنم دیگه جای من تو این خونه نیست...این خانم نیومده دلتو برده بیاد که دیگه پسر تو نمیشناسی...

مادرش با ذوق و صدای بلند تری گفت :

\_من قربونِ جفتتون برم که انقدر بهم میاین..

مهتاب که تا آن لحظه ساکت بود و تمامِ حواسش را به این مادر و پسر داده بود، با لحنِ کنایه آمیزی گفت:

\_خاله جون، بلندتر حرف بزنین ماهم بشنوم دیگه ...

اذین دوباره اخم کرد، این دختر هنوز فوضول و زبان دراز بود.

#پارت\_شصت\_وهشت

فاطمه خانم به سمت مهتاب برگشت و گفت:

پسرم از اینکه حالا فهمیده فردا قرارِ نامزدِ خوشگلش رو ببینه، دست و پا شو گم کرده  
میگه حالا من فردا چی بپوشم؟؟؟

با این حرف همه یکصدا خندیدند به جر آذین که از دستِ مادرش حرص میخورد و مهتاب  
که با کینه به آذین خیره بود...

فاطمه خانم، زنی شوخ و دل زنده بود، همیشه خنده بر لب داشت، این حرفها هم از او  
بعید نبود اما امشب که آذین حالِ درستی نداشت و از گیسو

دلخور بود، وقتِ این شوخی ها نبود...

مهتاب با کنایه رو به فاطمه خانم گفت:

خدا عروسِ خوشگلتون رو براتون نگه دار خاله... انقدر که شما ازش تعریف کردین مشتاق  
شدم ببینمش..

آذین با شنیدنِ این حرف سرچرخاند و به مهتاب نگاه کرد، پوزخندی زد، مطمئن بود مهتاب  
بادیدنِ گیسو ماستش را کیسه میکند...

\*\*\*\*\*

بعد از صرف شام دور هم نشسته بودند و از هر دری صحبت میکردند، گوشی در جیب آذین لرزید، دست کردو موبایلش را بیرون آورد، دستش را روی

صفحه کشید و پیام را باز کرد: «بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمیشود/داغ تو دارد دل من، جای دگر نمیشود.»

به شماره خیره بود، برایش آشنا بود اما بخاطر نمی آورد، با بی حوصلگی گوشی را در دست چرخاند و سربلند کرد با مهتاب چشم در چشم شد، مهتاب

با لبخند به او خیره بود، آذین چشمانش را ریز کرد و با اخم به مهتاب نگاه کرد، از همان نگاه هایی که حساب کار را به دست طرف مقابل میداد... مطمئن

بود این پیامک از جانب خودِ ناجنسش است... بلند شد و ایستاد خستگی را بهانه کرد، عذرخواهی کرد شب بخیری گفت به سمت اتاقش قدم برداشت...

به دراتاق رسید آن را باز کرد و وارد شد هنوز چند قدم برداشته بود که در با شتاب باز شد، دستان آذین روی دکمه های پیراهنش بی حرکت

ماند، برگشت تا ببیند چه کسی بی اجازه وارد اتاقش شده، که در کمال تعجب مهتاب را روبه روی خود دید آنقدر تعجب کرده بود که یادش رفت میخواست

تشربزند!! خودش را جمع و جور کردو با اخم گفت:

به تو یاد ندادن وقتی واردِ جایی میشی در بزنی؟!!

مهتاب با وقاحت جوابش را داد:

برای ورود به اتاقِ تو نیازی به اجازه ندارم!!!

آذین با چشمانی گرد شده به مهتاب خیره بود، اصلا باورش نمیشد، خیال میکرد عاقل شده و دست از این کارهایش کشیده، اما این دختر شرم را خورده

و حیا را قی کرده بود...

با صدایی که سعی داشت از حدی بالاتر نرود گفت:

وقاحت بجای اینکه کمتر بشه بیشتر شده، اگه همون چندسالِ پیش مراعاتِ سن و سالت رو نمیکردم و میخوابوندم تو دهنِت الان اینجوری جلو روم

بلبل زبونی نمیکردی؟!!

— بزنی تو دهنم چون عشقم رو اعتراف کردم؟! چون بهت گفتم که دوستت دارم؟!!

هنوزم بچه ای، هنوزم نمیفهمی چی داره از دهنِت بیرون میاد، وِلا اینجوری شخصیتِ خودتو خورد نمیکردی، برو بیرون مهتاب بزار همین یه مثقال

عزت و احترام باقی بمونه ،برو دختر..

\_ اگه نرم؟!!

آذین با خشم به سمتش قدم برداشتو گفت:

\_ یا همین الان میری بیرون ،یا پشتِ پا میزنم به همه چی، نه آبرویی برای تو می مونه!نه احترامی برای من پس گمشو بیرون...

مهتاب اینبار چشمانِ اشکی اش را به آذین دوخت و گفت:

\_ باشه ،میرم اما بدون هیچوقت نمیبخشمت ،چرا همیشه منو نادیده میگیری ؟منی که حاضرم جونمو برات بدم !!

آذین دستی به صورتِ خود کشید،بدونِ توجه به مهتاب از کنارش گذشت،حالا که این دختر خیالِ بیرون رفتن نداشت خودش باید میرفت و از شرش

خلاص میشد...

«گیسو»

استرس داشت، اولین بار بود که پا به خانه ی آقای موّدت میگذاشت، از ساعتی که مادرش به او خبر داد که برای امشب دعوت شده اند، سراز پا

نمیشناخت، دلش پر میکشید برای آذین، برای دوباره دیدنش، دوستش داشت نمیتوانست انکار کند، به هر که دروغ بگوید به خودش که نمیتوانست،

عشق آذین در دلش جوانه زده بود...گیسویی که از همه کس و همه چیز بریده بود و فقط به این فکر میکرد که چگونه از دستِ حاج رضا و عقایدش

خلاص شود حالا چند روزیست به جز آذین به چیز دیگری فکر نمیکرد...دقیقاً از شبِ نامزدی شبی که با آذین محرم شد.

در باز شد، حاج رضا و معصومه خانم بعدهم پشتِ سرشان گیسو و سبحان وارد شدند، وارد حیاط بزرگ و دل‌باز و باصفایی شدند، باغِ حاج رضا کجا و این

حیاط کجا...؟! اما گیسو این حیاط را به آن عمارت و باغ درندشت ترجیح میداد...مطمئن بود در این خانه عشق جاریست، برخلافِ عمارتِ پدرش...

از حیاط گذر کردند به ساختمانِ اصلی رسیدند، خانواده ی موّدت منتظرِ مهمان هایشان بودند...بازارِ سلام و احوال پرسی ها داغ شد، اما تمامِ حواسِ

گیسو پی یک نفر بود، کسی که میدانست سَهْمَش نیست، اما خواهانش بود و او را برای خود میخواست...

فاطمه خانم گیسو را در آغوش کشید و بوسید، زیر گوشش نجوا کرد:

— کی میشه اون روزی رو ببینم که کنار آذین، ایستادی و پامیزاری به این خونه؟!!

لامصب از عسل شیرین تر بود این حسِ لعنتی، دلش میخواست فریاد بزند و بگوید، از خدا میخواهد همچین روزی را، روزی که چاشنی عشقِ دوطرفه هم

همراهش باشد...

از خجالت سر به زیر انداخت و سرخ و سفید شد کنار رفت تا مادرش با فاطمه خانم احوال پرسى کند، بالاخره صدایش را شنید. که آرام و مثل همیشه

مردانه سلام گفت. سربلند کرد و با عشق به مردی که نمیخواهدش چشم دوخت برایش مهم نبود که آذین بفهمد، پی به وجود این عشق ببرد، دیگر

برایش مهم نبود که غرورش خدشه دار شود جوری نگاهش میکرد که انگار سالهاست او را ندیده...

آذین هم بی حرف به او خیره بود، اگر فاطمه خانم به دادِ گیسو نمیرسید مطمئناً بند را آب میداد...



زیر گوش گیسو گفت:

—عروسِ خوشگلم ، باور کن یه عمر وقت داری تا به این شاه پسر نگاه کنی...

باز خجالت کشید و سر به زیر شد، فاطمه خانم از قصد کاری کرد تا این دو نفر کنار هم قرار بگیرند و باهم به پذیرایی بروند، دلش میخواست خواهرش و

خانواده اش آذین و گیسو را کنار هم ببینند، انگار گیسو وسیله ای شده بود برای فخر فروشی... فاطمه خانم اهل این کارها نبود اما دلش میخواست این

دونفر مثل نگین بدرخشند و چشم ها را خیره کنند..

گیسو سراز پا نمی شناخت، مطمئن بود آذین متوجه خوشحالی اش شده اما برایش ذره ای اهمیت نداشت. وارد شدند، زن و مرد و دختر و پسر را دید

، برایش آشنا نبودند، چون در مراسم نامزدی حضور نداشتند و گرنه حتما آن هارا میشناخت...

یک یک به هم عرض ادب کردند، تا اینکه به دختر این خانواده رسید، دختر جورِ خاصی به او نگاه میکرد ، گیسو معنی این نگاه را متوجه نمیشد، آرام و

دخترانه سلام گفت و دستش را دراز کرد، دختر نگاهی به دستان گیسو انداخت و بااکراه دست داد، از سرو وضعش مشخص بود که در بندِ حجاب و رو

گرفتن نیست، ازادانه لباس پوشیده بود همین هم برای گیسو تعجب برانگیز بود خیال میکرد خانواده ی مودت ها هم مثل خاندان سماواتی ها سخت گیرو

مقید باشند...

بالاخره صدای دختر را شنید که با فیس و افاده حرف میزد:

\_سلام، من مهتاب هستم، دختر خاله ی آذین جان...

گیسو که «جان» آخر جمله اش را شنید ناخودآگاه اخم هایش را درهم کشید و به آذین نگاه کرد، آذین نگاهش به نگاه گیسو گره خورد؛ از گیسو چشم

گرفت و چند لحظه با اخم به مهتاب نگاه کرد دوباره به سمت گیسو سر چرخاند و گفت:

\_عزیزم بریم اتاق من لباس هاتو عوض کن اینجوری راحت نیستی...

چشمان گیسو بی شک چهارتا شده بود، امکان نداشت این همان آذینی باشد که آنطور برایش خطو نشان کشید و گفت که هیچ عشق و علاقه ای در کار

نیست، ناخودآگاه به سمت مهتاب سرچرخاند، با اخم به آذین خیره شده بود، پوزخندی زد حالا دلیل این کار آذین را فهمیده بود، زرنگ تراز این حرفها

بود، با همین چند جمله و چند نگاه فهمید که بین این دو نفر یک چیزهایی بوده، یا شاید هم هست...

از حرص به مرز انفجار رسیده بود، دلش میخواست چشمان این دختر را از کاسه بیرون بکشد، چطور به خود اجازه میداد جلوی گیسو که حالا محرم و

نامزد آذین بود اینطور به او خیره شود... آذین که دید گیسو حرکتی نمیکند انگشتانش را در انگشت دست راست گیسو قفل کرد و او را به سمت خود کشید

، گیسو که انتظار این حرکت را از جناب آذین نداشت لحظه ای لرزه به جانش افتاد، سریع به سمتش برگشت و نگاهش کرد، آذین بدون توجه به تعجب

گیسو از جمع عذرخواهی کرد و او را با خود به سمت اتاقش کشید، گیسو بی هیچ حرفی به دنبالش میرفت، ته دلش قندآب میشد از این حرکت، دلش

نمیخواست به چیز دیگری فکر کند....

## اختصاصی کافه تک رمان

وارد اتاق شدند آذین در چهارچوب ایستاد و رو به گیسو گفت:

\_لباس هاتو عوض کن من بیرون منتظرت می مونم ، باهم بریم پیش بقیه...

گیسو که تا قبل از آن خیال میکرد آذین هم حسی شبیه به حس او دارد، با شنیدن این حرفهاو لحن جدی آذین وارفت واخم هایش را درهم کشیدو «باشه»

ای «گفت، آذین بیرون رفت ، گیسو مطمئن شد آذین فقط برای کم کردن روی مهتاب آنطور رفتار کرده..»

\*\*\*\*\*

سفره روی زمین پهن شده بود ، فقط دو مدل غذا و انواع مخلفات روی سفره بود ، هرچه پیش میرفت ، گیسو بیشتر با طرز زندگی این خانواده آشنا میشد

، ساده... بدون هیچ فخر فروشی!!! مگر میشود؟؟ این خانواده که از مال دنیا بی نیاز بودند، پس اینطور ساده زندگی کردن چه معنی میدهد؟

در دل به آذین حسادت میکرد، سالها بود که سعی داشت به خانواده اش بفهماند، پول و ثروت فقط برای به رخ کشیدن نیست ، ساده خوردن و ساده

زندگی کردن عیب و عار نیست...اما کو گوش شنوا؟! اصلا کسی به گیسو اجازه نمیداد حرف دلش را تمام و کمال برزبان جاری کند،عقده شده بود و بر

دلش سنگینی میکرد...

گیسو با راهنمایی فاطمه خانم رفت تا دستانش را بشوید، وقتی برگشت تنها جای خالی کنار محمد پسرخاله ی آذین بود، مردد بود،این پاو آن پا میکرد

بالاخره آذین به دادش رسید انگار تنها کسی که حواسش به گیسو بود آذین بودوبس...آذین به آرمین که کنارش نشسته بود اشاره کرد بلند شودو کنار

محمد بنشینند...آرمین بی هیچ حرفی اطاعت کرده بلند شد...اینبار آذین به گیسو نگاه کرد، دستش را آرام روی زمین زد و به کنارش اشاره کرد،گیسو که

از این حرکتش ذوق کرده بود سریع به سمتش رفت و کنارش نشست...دست خودش نبود، هر حرکتی که آذین انجام میداد گیسو به مهتاب نگاه میکرد تا

عکس العملش را ببینند...هربار هم با ابروهای گره خورده ی مهتاب روبه رو میشد...

\*\*\*\*\*

گفته بود که محال است گیسو را ببیند و دلش نلرزد، امروز به خود قول داده بود که با او سرسنگین تا کند، تا زمانی که همه چیز برایش روشن شود و بتواند

به این دختر اعتماد کند، هر کس دیگری هم به جای آذین بود همین تصمیم را میگرفت، آذین که برگ چغندر نبود حرفهای کوروش را بشنود و عکس

العملی نشان ندهد، این حرفها بدجوری روی آذین تأثیر گذاشته بود، دوروزه تمام فقط فکر کرد و فکر، اما به نتیجه ای نرسید، از طرفی هم مهتاب بدجوری

با اعصاب آذین بازی میکرد، دائم پیام میفرستاد، آذین حتی جرئت نداشت جایی در این خانه تنها بنشیند، جاهایشان عوض شده بود بجای اینکه مهتاب از

دست آذین و مزاحمت هایش فرار کند، این آذین بود که از شر مزاحمت های مهتاب در امان نبود....

کنار گیسو نشسته و به بشقاب غذایش چشم دوخته بود، اما تمام حواسش پی گیسو بود و غذا خوردنش، گیسو هر حرکتی میکرد تا چیزی را از روی

سفره بردارد، آذین پیش دستی میکرد و آن را به دستش میداد اصلا خودش هم نمیدانست چرا اینکار هارا میکند، انقدر توجه برای چه؟! برای کسی که

اذین به او بی اعتماد بود؟! عشق که این چیزها سرش نمیشود، میشود؟؟!  
با خود قرار گذاشت همین امشب سنگهایش را با گیسو وابکند و از همه چیز باخبر شود...

\*\*\*\*\*

بعد از صرفِ شام آذین به بهانه ای گیسو را با خود به حیاط برد، باید از زبان خودش همه چیز را میشنید ...

گیسو سربه زیر انداخته بود و با پایش سنگ ریزه ای را به بازی گرفت... اصلا انگار در این دنیا نبود و در عوالم خود سیر میکرد...

آذین بالاخره دل را به دریا زد و گفت:

\_کشوندمت اینجا تا باهات حرف بزنم و یه چیزایی برام روشن شه!.

گیسو آرام سرش را بالا گرفت گفت:

\_میشنوم بگو...

آذین نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

\_دیروز کوروش اومده بود پیشم یه حرفهایی زد که.....

گیسو باخم و لحنِ قاطع حرفش را قطع کرد:

\_دروغه...

آذین با تعجب گفت:

\_منکه چیزی نگفتم!! چی دروغه؟؟

\_ قبل از اینکه بیاد و باتو حرف بزنه ،اومدو منو تهدید کرد، بهم گفت نامزدیمون رو بهم بزنم اگه اینکارو نکنم خودش دست بکار میشه...

\_گیسو!! سوالی ازت میپرسم ،رُک و راست جوابمو بده...اگه راستشو گفتی و خیالم رو راحت کردی همونطور که بهت قول دادم تا آخر این بازی همراهیت

میکنم ،اما اگه بخوای طفره بری و منو بیچونی ،همین الان....همین امشب...جلوی خانوادهامون همه چیو تموم میکنم...

به وضوح رنگ از صورت گیسو پرید، به لکنت افتاده بود،این بازی برایش اهمیتی نداشت...تنها چیزی که برایش مهم بود فقط آذین بودو حس تازه جوانه

زده اش ،پس با همان صورتِ رنگ پریده و مضطرب سرش را تکان دادو منتظرِ سوالِ آذین ماند:

\_ تو...تا بحال...با...باهیچ...کسی رابط...



به معنای واقعی کلمه مُرد تا همین چند کلمه را برزبان جاری کند، گیسو به دادش رسید و حرفش را قطع کرد:

نه... باور کن اینطور نیست... به همون خدایی که قبولش داری قسم میخورم... تا بحال دستِ کسی حتی بهم نخورده چه برسه به اینکه...

آذین نفسی از سرِ آسودگی کشید و گفت:

بسه ادامه نده... تا تهش رو رفتم... دلم نمیخواست هیچوقت همچین سوالی ازت بپرسم اما مجبور بودم، باید خیالِ خودم رو راحت میکردم...

گیسو با بغض و دلخوری گفت:

چه فکری در موردِ من کردی؟! خیال کردی چون دلم میخواست آزاد باشم، چون مخالفِ قیدوبند های سرسختِ پدرم بودم، لابد به راحتی هم خودمو

حراج میکنم؟؟

آذین چیزی نداشت که بگوید از طرفی شرمنده بود، ترجیح داد سکوت کند و چیزی نگوید..

گیسو عقب گرد کرد و چرخیدخواست برود که آذین دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت، گیسو برگشت اما نگاهش نکرد آنقدر دلخور بود که حتی

سر بلند نکرد نگاهِ شرمنده ی آذین را ببیند...

آذین اختیار از کف داد، چند قدم فاصله را پُر کرد و گیسو را در آغوش کشید، دخترک بی هیچ حرکتی ایستاده بود، معلوم بود شکه شده حالِ خودِ آذین

هم دستِ کمی از حالِ گیسو نداشت...

در همین حین مهتاب را دید که از پشت پنجره نگاهشان میکند، بدون توجه به مهتاب چشمانش را بست، چانه اش را روی سرِ گیسو گذاشت و گفت:

اگه بگم، بیا قول و قراری رو که گذاشتیم همینجا فسخس کنیم چی میگی؟!

گیسو تکانی خورد، خود را از آذین جدا کرد سر بلند کرد چشمانش چشمه ی خروشان اشک بود، بالاخره زبان باز کرد و لرزان گفت:

میخوای شروع نشده تمومش کنی؟! تو بهم قول دادی...

با دو انگشت چانه ی گیسو را گرفت و بالا آورد:

میخوام این ماجرا رو تموم کنم و یه ماجرای جدید رو شروع کنم...

«گیسو»

یک ساعتی میشد که به خانه برگشته بودند، گیسو تمام این یک ساعت را با آرامش به آذینش فکر میکرد.. آذینش؟؟؟ چرا که نه؟! حالا که آذین هم به

عشق خود اعتراف کردو گفت این بازی را راه انداخته تا ذاتِ واقعیِ گیسو را ببیند پس گیسو حق داشت که او را تمام و کمال برای خود بداند... تک تک

جملاتی که در آن حیاطِ دلپاز باهم ردو بدل کرده بودند را مدام بیاد می آورد و لبخند میزد...

(\_کدوم جریان؟! تو بهم قول دادی آذین، گفתי کمکم میکنی، گفתי تا زمانی که بتونیم همو تحمل کنیم باهم می مونیم... ولی حالا که فقط چند روز از

نامزدیمون گذشته... انقدر غیر قابل تحمل بودم و نمیدونستم...؟!)

خیال میکرد، آذین از جدایی حرف میزند، از اینکه برای همیشه او را از دست دهد میترسید، قصد داشت در این مدت کاری کند تا دل این پسر را بدست

آورد، اما امشب امید کم کم جایش را به ناامیدی میداد...

آذین بدش نمی آمد سربه سر این دختری که حالا با فهمیدن حقیقت همان جای قبلی را در دلش باز کرده است بگذارد..

\_خُب انسان جایز الخطاست، اشتباه میکنه...منم انسانم، اشتباه میکنم، حالا هم اعتراف میکنم که نباید اون قول رو بهت می دادم، پشیمون شدم، از این

بابتم خیلی ازت معذرت میخوام، نمیدونستم اینجوری میشه...

گیسو بغض کرده بود، انقدر این بغض لعنتی سنگین بود و به گلویش چنگ می انداخت که چاره ای جز سکوت نداشت، با چشمان اشکی به آذین خیره

بود، تنها چیزی که در صورت این پسر نمیدید پشیمانی بود، برعکس گیسو که در دلش غوغایی برپاشده بود آذین آرام بود، گیسو با چشمان اشکی و

آذین با لبانی خندان بهم خیره بودند، که گیسو بالاخره تمام توانش را جمع کرد میخواست بگوید چه حسی نسبت به او دارد، میخواست حرف دلش را

بزند اما در لحظه ی اخر پشیمان شد، فقط یک کلمه گفت آنهم با بغض «باشه»....

عقب گرد کرد، چرخید تا از آن محیط خفقان آور خلاص شود، قدم از قدم برداشته بود که آذین راهش را سد کردو دست به سینه ایستاد و گفت:

\_کجا!؟

گیسو بدون اینکه به صورت آذین نگاه کند گفت:

\_میرم تو، زشته این همه وقت بیرون بودیم، توهم بیا و همه چیو تموم کن... بهشون... بهشون بگو که... که...

آذین دستانش را از روی سینه رها کرد، چانه ی گیسو را گرفت و سرش را بالا برد:

\_خیال میکردم دختر زرنگی باشی، اولین بار که دیدمت پیش خودم گفتم این دختر محال از کسی رگب بخوره انقدر حالیشه که کسی نتونه دورش بزنه

و سرکارش بزاره...

\_ \_ به قول خودت انسان جایز الخطاست، اشتباه میکنه توهم اشتباه کردی، درست منو نشناختی، من به راحتی ازت رگب خوردم نمیدونستم اونقدر مرد

نیستی که سر حرفت بمونی، خیال میکردم باهمه فرق داری اما نه! توهم یکی هستی مثل بقیه...

آذین از حرفهای گیسو دلخور نشد، برعکس، خوشحال شد که این دختر باز زبان تند و تیزش را بکار انداخته و مثل تیربار شلیک میکند، الحق که به

هدف هم میزند...

دو طرفِ شانه ی گیسو را گرفت و بی مهابا گفت:

— بهت رگب زدم ، میدونی برای چی؟؟!

سکوت گیسو را که دید، ادامه داد:

— چون نمیتونستم از دستت بدم ، دروغ نمیگم ، وقتی دیدم اونی که نشون میدی نیستی! تصمیم داشتم مثلِ دندونِ لق بکنم و بندازمت دور ، اما غافل از

اینکه تو جای پات رو وسطِ قلبم محکم کرده بودی ، فراموش کردنت محال ترین اتفاقِ زندگی بود ، اون روز تو کافی شاپ وقتی سفره ی دلتو باز کردی

و یه جورایی دِقو دلی های این سالهات رو سرِ من خالی کرد، همون موقع تصمیم گرفتم این بازی رو راه بندازم، خودم هم نمیدونستم چرا؟! از آخرِ این

بازی خبر نداشتم ، اما یه حسی میگفت این بازی خوب تموم میشه... هنوز شروع نشده به پایان رسوندمش چون دیگه از شک و دو دلی خبری نیست،

وقتی کوروش اومدو یه سری مزخرفات تحویلیم داد ، شک مثل خوره افتاد به جونم  
گیسو،نمیخوام بگم چیا گفت ، اما میخوام اینو بدونی اگه شک کردم یه

جورایی حق داشتم ، صداقت رو امشب تو چشمهات دیدم ،پس دیگه جای تردید باقی نمی  
مونه، همینجا...همین امشب...میخوام اعتراف کنم که عاشقت

شدم و تو رو برای همه ی زندگیم میخوام ، میخوام بشی سرو همسرم، میشی؟!!!!

گیسو همچنان با چشمان اشکی به او خیره بود ،اما حیرت و تعجب هم مهمان چشمانش  
شد...نمیدانست چه بگوید ،زبانش انگار از کار افتاده بود...

آذین که سکوتِ طولانی گیسو را دید فهمید شُکه شده ،لبخندی زد، دستانش را آرام از  
روی شانه های گیسو رد کرد، آنها را درهم قفل کرد و گیسو را به

خود فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

\_ «چه دانستم که این سودا مرا زین سان کندمجنون...»

سکوت کرد انگار میخواست گیسو همراهیش کند...گیسو آهی کشیدو بالاخره به حرف آمد:

\_«دلَم را دوزخی سازد، دوچشمم را کند جیحون.»

با همین یک بیت تمامِ ناگفته هایش را برزبان آوردند...

#پارت\_هفتادو\_سه

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت، باید همین امروز تکلیفش را مشخص میکرد، میدانست این آتش ها از گورِ چه کسی بلند میشود، اما باور نداشت،

محال بود همچین آدمِ پستی باشد، چطور توانست انقدر راحت فریبش بدهد، گیسو سرش رامثل کبک در برف فرو کرده بود، پس مقصر خودش بود

،چشمهایش را باز نکرد تا دوست و دشمن خود را بشناسد...

دستش را روی صفحه ی گوشی کشید و اسمش را لمس کرد، بعد از چند بوق بالاخره صدایش را شنید :

\_به به عروس خانم؟! چه عجب یادی از ما کردی خانم؟! اگه میدونستم به محض اینکه ازدواج کنی شرتّ کنده میشه زودتر از این ها دست بکارمیشدم و



خودم آستین بالا میزدم...

بعد مستانه خندید، مثل همیشه پشتِ هم حرف میزد... گیسو پوزخندِ تلخی زدوگفت:

\_میخوام ببینمت!

نیاز مکثِ کوتاهی کردو با صدایی متعجب گفت:

\_چیشده؟! اتفاق تازه ای افتاده؟!

\_ نه چیز خاصی نیست، خیلی وقته ندیدمت، میای پاتوق؟!.

معلوم بود شک کرده، اما بی هیچ حرفی قبول کرد..

\*\*\*\*\*

برخلاف همیشه که به محض بیرون رفتن از خانه به قول معروف کشفِ حجاب میکرد و

چادر از سر برمیداشت، اینبار باهمان چادر و حجاب به سمتِ

کافه حرکت کرد...

وارد شد، راهش را به سمتِ میزِ همیشگی کج کرد، نیاز را دید که دست چپش را تکیه گاهِ

سرش کردو دستِ راستش را روی لبه ی فنجانِ قهوه اش

گذاشته و میچرخاند، مطمئناً فکری ذهنش را درگیر کرده...

نزدیک شد صندلی را کشید و نشست و سلامی گفت. نیاز با چشمانی گرد شده به گیسونگاه میکرد، حق داشت تعجب کند، لحظه ای نیار به گذشته

برگشت، گیسو دوباره شده بود همان دختری که سالها پیش بی هیچ چون و چرایی حجاب میگرفت و چادر سر میکرد...اخمی کردو گفت:

\_مگه حاج اقا تا اینجا تعقیبت کرده!؟

\_ \_چطور مگه!؟

\_ این چه سرو وضعیه!؟ تو که چادر سر نمیکردی!؟ گفتم شاید اقا جونت تا اینجا دنبالت اومده که با همین ریخت اومدی اینجا نشستی...  
@Caffetakroman

گیسو پوزخندی زدو گفت:

\_مگه برات فرقی میکنه من چطور میزنم بیرون!؟

نیاز به صندلی اش تکیه دادو گفت:

\_امروز ناجور مشکوک میزنی!،(چشمان خود را ریز کرد به جلو خم شد)ببینم نکنه این پسره آذین چیز خورت کرده!؟

اسم آذین را که شنید ابروهایش را درهم کشید و گفت:

\_آذین و بیخیال، چه خبر از شایان!

نیاز ابرویی بالا انداخت و گفت:

—نمیدونم...چطور؟!—

— ببینم نمیخواین قالِ قضیه رو بکنین؟!سه سال بس نیست برای شناختِ یه آدم..؟!—

نیاز که میدانست گیسو از زدنِ این حرفها منظوری دارد گفت:

— برو سرِ اصلِ مطلبِ گیسو...این حرفها و سوالا چه معنی میده؟!—

گیسو پوزخندی زد و گفت:

—اینکه میخوام ببینم دوستِ صمیمیم ، کسی که از خواهر به من نزدیک تر ، تکلیفش چی

شده و برای آینده اش چه تصمیمی گرفته به نظرت ایرادی

داره؟!—

— من میشناسمت گیسو ، حتی<sup>۱</sup> از خودت هم بهتر، پس طفره نرو..

گیسو اخم هایش را درهم کشید، تکیه اش را از صندلی گرفت به جلو خم شد و گفت:

— با شایان تموم کردی و از خیرِ ازدواج باهاش گذشتی ، کسی که سه سال به پات نشسته

، هر بلایی دلت خواست سرش آوردی ، چرا؟! چرا تو بگی بزار

خودم جواب بدم، چون چشمای کور شده ات یکی دیگه رو گرفته بود، کسی که مطمئن بودی حتی یه نیم نگاهم بهت نمیندازه، میدونستی کس دیگه

ای رو دوست داره، اما شانس آوردی...چه شانسی؟؟ بزار اینم خودم بهت میگم...پسر به کسی دل بسته بود که هیچ علاقه ای بهش نداشت، از قضا اون آدم

دوست صمیمیت بوده، کسی که بهت اعتماد داشت از جیک و پوکش با خبر بودی.....

نیاز با اخم به گیسو زُل زده بود، بالاخره زبان باز کرد و گفت:

— این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟؟ خُل شدی؟! زده به سرت حتماً..

— مُزخرفه؟؟! چرنده؟! نه عزیزم عینِ واقعیت..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— تو عاشقِ کوروش شدی...ولی چون میدونستی کوروش محال از من دل بکنه...اومدی سراغ منو ازش پیشم بد گفتی، میدونستی ازش خوشم نمیداد، از

موقعیت استفاده کردی، بهم گفتی دختر بازه، هرزه اس، انقدر زیر گوشم خوندی که منه ساده همه ی حرف هات رو باور کردم، شبه عروسی گیتی رو که

یادته؟! انقدر رفتارت ضایع بود که هرکس دیگه ای جای من بود بهت شک میکرد، حالا فهمیدم چرا اصرار داشتی با اون پسره شهریار ازدواج کنم،

میخواستی منو از دور خارج کنی و راحت به کوروش برسی، با نامزدی من و آذین خیالت راحت شد، اما برخلاف تصور اون همچنان دلش گیر من بود،

وقتی دیدی نقشه هات داره نقش بر آب میشه... رفتی پیشش و تمام پته های منو ریختی رو آب، بهش گفتم من دختر سالمی نیستم... (اه کشید، بغض

داشت) چرا نیاز؟! چرا از اول بهم نگفتی؟! چرا گند زدی به این رفاقت؟! چرا پشت پا زدی به همه ی روزا و خاطره های خوبمون؟! چرا به اون شایان بدبخت

رحم نکردی؟ کم برات سینه چاک میداد؟! کم با زمین و زمان بخاطر توعه بی لیاقت میجنگید؟! انقدر پست بودی و من خبر نداشتم؟؟

نیاز دست به سینه نشست و با همان اخم گفت:

\_تو مانع بزرگی بودی گیسو، هرکاری کردم چشمم رو روی کوروش بندم و فراموشش کنم نشد، اونو از چشم تو انداختم، ، اون باید مال من میشد

## اختصاصی کافه تک رمان

هنوزم میگم کوروش حق منه نه تو ، تو دوستش نداشتی هی پیش میزدی اما باز عاشقانه دورت میچرخید، شبِ عروسی گیتی وقتی اونجوری بخاطرت

سینه سپر میکرد و جوابِ آلاله رو میداد، از درون میسوختم اما دم نمیزدم ، تو...تویی که بهترین دوستم بودی ، شدی اولین و مهم ترین دشمنم بدون اینکه

خودت خبر داشته باشی...نمیخواستم هیچوقت هم بفهمی...اما خوشم اومد زرنگ تر از این حرفها بودی... اره من به کوروش گفتم که تو دخترِ درستی

نیستی...گفتم پاتوقت پارتی های شبانه اس ، هرچی به ذهنم رسید گفتم و تورو از چشمش انداختم ، اما در موردشایان ...من نمیدونستم ته این ماجرا چی

میشه پس صبر کردم تکلیفِ تو معلوم بشه ، با خارج شدن تو از این دور ، تکلیفِ منم معلوم شد ، وقتی نامزد کردی ، بالاخره تونستم تصمیم بگیرم و همه

چیز رو با شایان تموم کنم ، برام مهم نیست شایان عاشقم بوده و بخاطرِ من سینه چاک میداده ، تنها چیزی که برام مهم بود و هست کوروش و عشقش...

بلند شد و ایستاد ، سرِ گیسو هم به همراه نیاز بالا رفت و به چشمانش نگاه کرد، صدای نیاز را شنید:

\_حالا که همه چیزو فهمیدی ، دیگه چراغ خاموش جلو نمیرم ، همه چیزو علنی میکنم ،  
میرم سراغشو واقعیت رو بهش میگم....میگم که وقتی توعه بی

لیاقت پَسش میزدی ،من براش پر پر میزدم...مطمئن باش کوروش رو میکشونم سمتِ  
خودم...حاضر همه ی هستیم رو بدم اما کوروش رو بدست بیارم...

حرفش که تمام شد ،کیفش را برداشت ،از کنارِ گیسو گذشت،گیسو همانطور که نشسته  
بود و به جای خالی نیاز نگاه میکرد ،دستش را دراز کرد و مُچ

دست نیاز را گرفت و گفت:

\_ خیال نکن منو از میدون بدر کردی حالا راحت میتونی کوروش رو بدست بیاری؟! @Caffetakroman

نیاز با تعجب برگشت و بی حرف به گیسو نگاه کرد...گیسو ادامه داد:

\_حالا کسی رغیبت شده که مثلِ خودت حاضرِ جونشو برای کوروش  
بده...میشناسیش...آلاله...اون مثلِ من نیست که کوروش براش ذره ای اهمیت نداشته

باشه،خودت یه نمونه اش رو تو عروسی گیتی دیدی....دیدی اونقدر شهامت داشت که  
جلوی چشمِ من ، برای داشتنِ کوروش جنگید...اینو بهت گفتم تا

یاد آوری کرده باشم حریفِ قدری پیشِ روته... تقریباً شانسِت صفره... چون مادرِ کوروش  
هیچوقت تورو به عنوانِ عروسش نمیپذیره، این آلاله اس که برنده

ی این بازیه....

\*\*\*\*\*

هیچ فکرش را نمیکرد، نیاز کسی باشد که اینطور بی رحمانه از درِ دوستی وارد شود و از  
پشت خنجر بزند... اگر گیسو هم عاشقِ کوروش بود ماجرا به

همین سادگی ها تمام نمیشد... مطمئناً اتفاقِ جبران ناپذیری می افتاد... دورِ نیاز را یک خطِ  
قرمز کشید شاید حق با مادرش بود، نیاز کسی بود که روی

گیسو تسلط داشت این دختر با تمام ادعاهایش خامِ این دوستیِ دروغین شده بود، عصبانی  
بود از خودش، از اینکه نیاز را نشناخت، از اینکه حماقت کرد، از

اینکه به پشتوانه ی حرفهای نیاز به کوروش انگ هرزگی زده بود، از اولش هم میدانست  
کوروش اینکار نیست... شاید کوروش هم حق داشت اونطور رفتار



کند و از گیسو جلوی آذین بد بگوید و خرابش کند، وقتی گیسو تا این حد تحت تأثیر حرفهای نیاز قرار گرفت چرا کوروش نگیرد،؟! چرا کوروش آن

حرفها را باور نکند...

به خودش آمد، روبه روی عمارت ایستاده بود اصلاً نفهمید کی رسید؟ چطور رسید؟ انقدر غرق در افکار خود بود که زمان و مکان را از یاد برده بود... کلید

را در قفل در چرخاند، درباغ را باز کرد و وارد شد، ماشین میعاد را دید که در پارکینگ پارک شده، این یکی را دیگر کجای دلش میگذاشت؟؟ در این وانفسا

گل گل و درگیری با گیتی را کم داشت... از طرفی هم دیدن میعاد برایش هیچ خوشایند نبود، این مردک انگار حق گیسو را خورده بود که گیسو تا این

حد از او منزجر بود و متنفر...

نفسش را از حرص بیرون داد و پا تند کرد، باید زود به اتاقش میرفت و استراحت میکرد، ذهنش خسته بود، خسته ی این اتفاقات عجیب و غریب...

## اختصاصی کافه تک رمان

نزدیکِ درِ عمارت شد، هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که صدای آشنایی بگوشش خورد، گوش تیز کرد، صدا تقریبا دور بود چون واضح شنیده

نمیشد... دوباره شد همان گیسوی همیشگی، همان دخترِ فضول و ماجراجو...

پایش را از روی پله پایین کشید و به سمتِ پشتِ عمارت رفت... هرچقدر که نزدیکتر میشد صداهم واضح تر به گوش میرسید انگار کسی با موبایلش

صحبت میکرد، آنهم آهسته...

بالاخره رسید، از دیدنش تعجب کرد، جلوتر رفت تا بفهمد چه کسی پشتِ خط است که باید اینطور مخفیانه و آرام با او سخن کند..

از چیزهایی که میشنید گوشش سوت کشید، باور نمیکرد، به خودش آمد گوشیِ موبایلش را بیرون کشید، صدایش را ضبط کرد، میدانست اگر بی مدرک

جلو برود کسی حرفش را باور نمیکند...

\*\*\*\*\*

گیتی در آشپزخانه کنار معصومه خانم بود، حاج رضا و میعاد در قسمتی از مهمانخانه نشسته و از سیاست حرف میزدند، سبحان هم در گوشه ای دیگر

تنها نشسته بود، به جلو خم شد و دستانش را روی ران پایش گذاشته و همزمان پای چپش را تکان میداد و به زمین چشم دوخته بود، گیسو برادرش را

میشناخت، حالات رفتاری اش را از بر بود میدانست استرس و نگرانی باعث بروز این حالات عصبی شده، اما هرچقدر بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه

میرسید، افکارش را پس زد و به سمت برادرش قدم برداشت، کنارش نشست، سبحان انقدر درگیر بود حتی متوجه گیسو هم نشده بود، گیسو چند بار آرام

صدایش کرد... نه... انگار در این دنیا حضور نداشت، روحش جای دیگری پرسه میزد، تکانش داد و صدایش زد، مثل اینکه افاقه کرد، سبحان به سمتش برگشت

و گفت:

\_هان، چیه گیسو...

\_ \_ کجایی داداشی، تو هیپروت میچرخیا...

سبحان احم کمرنگی کردو گفت:

\_حوصله ندارم سربه سرم نذار گیسو...

گیسو موشکافانه نگاهش کرد، متوجه این رفتارها نمیشد، حق هم داشت تا حالا سبحان را انقدر آشفته و بهم ریخته ندیده بود...

\_چیشده سبحان، چندوقت از این رو به اون رو شدی، چرا همش آشفته و نگرانی... به من بگو شاید بتونم کمکت کنم...

سبحان پوزخندی زدو گفت:

\_بیخیال گیسو، از دست تو کاری بر نیامد، یعنی از دست هیچکس کاری ساخته نیست...

گیسو عصبی شدو تشر زد:

\_بهت گفتم حرف بزن، اگه که نتونستم کمکت کنم، خودم راهمو میکشم میرم...

سبحان که میدانست حریف زبان تند و تیز گیسو نمیشود، با کلافگی گفت:

\_عین گنه می مونی دختر، تا ته توی ماجرا رو بیرون نکشی ول کنش نیستی...

گیسولبخند دندان نمایی زدو گفت:

\_آباریکلا... حالا زود تند سریع بگو ماجرا از چه قرار..

سبحان لبخند غمگینی زدو گفت:

\_خدا به داد اون آذین بدبخت برسه، قرار چی بکشه از دستت وروجک...

گیسو اخم هایش را درهم کشید و گفت:

از خدایم باشه که یکی مثل منو داره ، حالا نیچون ، میدونی که بیخیالت نمیشم پس زودتر بگو تا از دستم خلاص شی...

سبحان نگاهی به اطراف انداخت و به گیسو اشاره کرد که دنبالش برود.. باهم به بالکن مهمانخانه رفتند...

\*\*\*

— تو آذین رو دوست داری؟! —

به وضوح از این سوال متعجب شد، سبحان چرا باید همچین سوالی از گیسو بپرسد ، نکند موضوع آشفته‌گی سبحان مربوط به آذین باشد؟

— چیزی که میخوای بگی به آذین ربط داره؟! —

— جوابمو بده ، دوستش داری؟! —

دوستش داشت جانش بودو آذین، در این مدت کم انقدر وابسته اش شده بود که حتی فکر نبودنش آتش به جان این دختر می انداخت...

— معلومه که دوستش دارم... من نمیفهمم سبحان چرا این سوالا رو میپرسی؟! —

— چطور شد عاشق کسی شدی که هیچ سنخیتی باتو و خواسته هات نداره؟! —

گیسو جاخورد ، رنگش پرید...

\_از کدوم خواسته حرف میزنی؟!\_

سبحان لبخندی زدو گفت:

\_خیال میکردی حواسم به خواهرم نیست؟! فکر میکردی چون حرفی نمیزدم و چیزی

نمیگم از همه چیز و همه کس بی خبرم؟! من میدونم که دلت با

ما نیست دختر، میدونم که حاج رضا و کارهایش رو قبول نداری...

\_یع..یعنی...تو..\_

\_ \_اره من همه چیزو میدونم...اما اصلا مهم نیست...حالا جوابِ سوالمو بده...چطور آذین

رو قبول کردی؟! پسری که شبیه ماهاست. شبیه کسایی که

قبولشون نداری...

گیسو نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ این گونه مقدر بود...این گونه مقرر شد...

سبحان لبخند بی جانی زدو گفت:

\_خُب یعنی چی؟!\_

اهی کشید:

\_نمیشه با خواست خدا جنگید ، خودم هم نمیدونم چطور شد ،چطور آذین به قلبم پا گذاشت و من نفهمیدم...اما پشیمون نیستم از این انتخاب ،هرچی

که باشه ،هر خصلتی که داشته باشه ، کسی که حاضرم از اعتقادات و خواسته هام بگذرم اما اون رو کنار خودم داشته باشم..

سبحان گوشیِ موبایلش را از جیبِ پُلپورش بیرون کشید، صفحه اش را لمس کرد بعد از چند لحظه ی کوتاه آن را به سمتِ گیسو گرفت و گفت:

\_گفتنش برام راحت نیست،ترجیح میدم ببینی تا اینکه از زبونم بشنوی...

گیسو اصلا سر در نمی آورد از کارهای برادرش ،امشب سبحان گنگ بودو عجیب...

گوشی را با تردید گرفت به صفحه اش خیره شد،باور نمیکرد، امکان نداشت چیزی را که میبیند بپذیرد...

با بُهت گفت:

\_این دیگه کیه؟! چرا صاف و پوست کنده حرفتو نمیزنی سبحان؟! دِ بگو دیگه...

سبحان سر به زیر انداخت و گفت:

\_حالا منم حالِ تو رو دارم....منم حاضرم بخاطرِ اینی که عکشو دیدی ،از خواسته هام بگذرم...

گیسو از سبحان چشم گرفت و دوباره به صفحه ی گوشی چشم دوخت...

دختری زیبا و امروزی ، فکرش را هم نمیتوانست از سر بگذراند که روزی سبحان ، پسرِ خَلَفِ حاج رضا عاشقِ دختری این چنینی بشود ، معلوم بود در بندِ

حجاب نیست ،لباسها و آرایشی که داشت این را تصدیق میکرد...لبخند مهمان لبهای گیسو شد ، از اینکه برادر آرام و سر به زیرش عاشق شده ، آنهم عاشقِ

کسی که هیچ شباهتی به این ایل و طایفه ندارد...حالا دلیلِ آشفتگیِ سبحان را درک میکرد، محال بود حاج رضا این دختر را ببیند وپذیرد، در سلیقه ی

حاج رضا همچین دختری نیست...و نخواهد بود...

\_\_ پس عاشق شدی؟!

\_\_ عشقی که اشتباهه!!

\_\_ چرا اشتباه، مگه عشق هم اشتباه میشه؟!

\_\_ تو دیگه چرا گیسو...تو که خودت میدونی ترسم از چیه؟!

\_\_ تاکی میخوای سکوت کنی و بله چشم قربان گوی حاج رضا باشی ،بسه دیگه سبحان بیست و شش سالته! پسر بچه نیستی که چشمت به دهن و زبونِ



بابات باشه، خودتو تکون بده از حقت دفاع کن ، توهم مثل همه ی آدمها حق انتخاب داری....

\_ \_ میگی چیکار کنم؟! جلوی روی پدرم بایستم؟! اینکار از من بر میاد!!؟ نه نمیتونم...

\_ الان گفتمی که حاضری از خواسته هات بگذری؟

\_ \_ احترام به پدرم جزء خواسته هام نیست ،وظیفمه میفهمی؟!!

گیسو پوزخندی زدو گوشی را روی سینه ی سبحان کوبیدوبا حرص گفت:

\_ شما به وظیفه ات برس...ادمی مثل تو رو چه به عاشقی کردن...عشق شهامت میخواد ،جسارت میخواد...متأسفم ،به حال خودم تأسف میخورم که

برادری مثل تو دارم...

حرفش که تمام شد به سمتِ در بالکن رفت،باصدای سبحان ایستاد.

\_ \_ میگی چیکار کنم..؟

\_ بجنگ برای خواسته ات...برای انتخابت...حتی<sup>۱</sup> اگه لازم بود ،رو در روی حاج رضا بایست و حرفِ دلت رو بزن...

\_ \_ خوش بحالت گیسو،کاش منم جسارتِ تورو داشتم و حرفِ دلم رو میزدم ، اما از من برنمیاد، کاش هیچوقت نمیدیدمش ،کاش این دلِ لامصب

نمیلرزید و گرفتار نمیشد...

گیسو به سمت سبجان برگشت ، دلش کباب بود برای برادرش ، برای تنها منبع آرامشی که در این خانه داشت...به سمتش قدم برداشت و رودر رویش

ایستاد و با لبخند گفت:

\_حالا بگو ببینم اسمش چیه؟! چطور باهاش آشناشدی..

\_ \_ اسمش نیلوفر...نزدیک به یک سال پیش ،یه روز با پدرش اومده بودن بازار برای خرید فرش ، سخت پسند بودو حساس ، هر فرشی که بهش نشون

میدادم یه ایرادی روش میزاشت ، عاصی شده بودم از دستش ،خودت میدونی من چطور آدمیم ،هیچوقت مستقیم به دختری نگاه نمیکنم ،اما انقدر گُفرم

رو درآورد که با عصبانیت بهش زُل زدم تا یه چیزی بارش کنم،اما...

\_اما دلت لرزید و گرفتار شدی آره..؟

لبخندی زدو پاسخ گیسو را داد:

\_ \_ آره ،درسته. محال از این گرفتاری نجات پیدا کنم...

\_اون چی؟!اونم تو رو میخواد؟!!

سبحان سرش را تکان داد و گفت:

—اره، اما آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت؛ حاضر نیست خودش رو تغییر بده، از بچگی آزاد بوده و راحت زندگی کرده، نمیتونه مثل ماها رفتار

کنه... اعتقادش به اینه که خدا برای هرکس یه شکلیه...

—تو مشکلی با این قضیه نداری؟!

— به قول خودت، اینگونه مقدر بود، من فقط میخوام داشته باشمش، همونطور که هست، فقط باشه...

— پس برای داشتنش بجنگ...

\*\*\*\*\*

چادرش را بر سر انداخت و از اتاق خارج شد، امروز باید ته توی همه چیز را بیرون میکشید، دیروز که حرفهایش را شنید متوجه شد که کجا و چه ساعتی با

فرد پشتِ خط قرار گذاشته، تصمیم داشت همان ساعت به آنجا برود و همه چیز را با چشمانِ خودش ببیند، اینطوری راحت تر میتواند دستش را رو

کند، با مادرش خداحافظی کرد از عمارت بیرون رفت، ماشین آژانس منتظرش بود سوار شد و آدرس مورد نظر را به راننده گفت...

\*\*\*\*\*

در لابی هتل نشسته و منتظر بود هرچقدر چشم چرخاند او را ندید، پس گیسو زودتر رسیده... تصمیم داشت انقدر منتظر بماند تا زیر پاهایش علف سبز

شود اینکه دستش رو شود از همه چیز برایش مهم تر بود..گوشی در دستش لرزید، آسمش هم لبخند بر لب گیسو می آورد، تماس را برقرار کرد و سلام

گفت.

\_ \_ سلام خانوم، خوبی؟

\_ ممنون خوبم، تو چطوری؟

\_ \_ صدات رو که بشنوم خوب میشم، ببینمت که خوبتر میشم...

قلبش به سینه کوبیده میشد، کم چیزی که نبود سند این دل شش دانگ به نام آذین بود، حق داشت اینطور بیقراری کند...

\_ دلم تنگته آذین...

آذین اهی کشید و گفت:

\_امشب میام که ببینمت ، حال منم دستِ کمی از تو نداره...

تماس که قطع شد ،گوشی را به سینه اش فشردوچشمانش را بست ، در دل خدارا شکر کرد برای وجودِ آذینی که وجودش شده بود...

بالاخره انتظار به پایان رسید ، چشمش که به او خورد اخمهایش را در هم کشید ،گوشی را در دست گرفت و آماده شد...طولی نکشید که زنی خوش پوش

را کنارش دید ، باورش نمیشد ، دهانش به کفِ زمین چسبیده بود ، پس آنی که پشتِ خط بود همین زن بود؟!

نزدیک ترین جای ممکن نشست ،دوربینِ گوشی اش را تنظیم کرد، انقدر عکس و فیلم گرفت تا توانست خود را راضی کند و دل بکند از این جاسوسی

کردن ها، بلند شد دیگر کافی بود حالا باید به خانه میرفت و خود را آماده میکرد ،میدانست کارِ آسانی در پیش ندارد...

\*\*\*\*\*

به خانه که رسید ،باز گیتی را دید، نمیدانست چرا انقدر میرود و می آید ، بد هم نشد گیتی امشب باشد بهتر کارهایش پیش میرود

\*\*\*\*\*

حاج رضا نمازش را که خواند، به جمع خانواده ملحق شد... همه درون مهمانخانه نشسته و به کاری مشغول بودند، حاج رضا که وارد شد، میعاد به

احترامش بلند شد و یالایی گفت؛ گیسو این حرکتش را که دید پوزخندی زد و در دل گفت: «جونور... انقدر پاچه خواری کردی تا این حاج رضا خامت شد و

دخترش رو حرومت کرد، کورخوندی هنوز گیسو رو نشناختی یه جوروی دستتو رو کنم که نفهمی از کجا خوردی»

گیتی مین مینی کرد و رو به حاج رضا با دستپاچگی گفت:

— اقا جون، میخواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بزارم.

— بگو دختر جان... چی شده بابا!؟

— راستش میعاد میخواد کارو کاسبیش رو گسترش بده، اما خُب... یکم از نظر مالی کم آورده... والا موندیم چیکار کنیم... میخواستم.. ازتون خواهش کنم اگه

امکانش هست یکم کمکش کنید، جای دوری نمیره...

قبل از اینکه حاج رضا پاسخش را بدهد، میعاد رو به گیتی گفت:

\_گیتی جان منکه گفتم، یکاریش میکنم، احتیاجی نبود به حاج اقا بگی و دردسرشون بدیم...

این مرد دیگر که بود، گیتی را جلو انداخته بود، اما حالا خود را به آن راه میزد و شرمنده نشان میداد، کُفر گیسو درآمده بود از دیدنِ خیریتِ خواهرش و

کفتار بودنِ میعاد...

حاج رضا دستی به محاسنش کشید و گفت :

\_میعاد هم حُکم پسر رو داره، تا اونجایی که بتونم کمکش میکنم دخترم، میعاد جان فردا یه سر به حُجره بزن باهم صحبت کنیم، تا  
@Caffetakroman  
ان شالله، توهم مشکل حل بشه...

گیسو با چشمانی گرد به حاج رضا خیره بود، باور نمیکرد حاج رضا انقدر ساده باشد که گول این حرفها را بخورد با همین چند جمله قانع شده بود؟! او که

بی گذار به آب نمیزدو همه چیز را میسنجید!! اما پای دخترش و زندگیش در میان بود حاج رضا مجبور شد قبول کند، شاید چاره ای نداشت به غیر از

دادن پول به دامادِ مفت خورش که خود را به حاج رضا میچسباند و از قِبَلش خوب پول به جیب میزد...

اختیار از کف داد، باید چیزی میگفت و کاری میکرد و إلا این جانورِ موزمار نقشه اش را عملی میکرد. میدانست اگر حرفی بزند بلوا و آتش به پا میشود، اما

الان وقتش بود هرچه زودتر بهتر...

\_بخشید میعاد خان شما شریکی چیزی هم دارین؟!\_

به وضوح تعجب را در چشمانِ میعاد میدید:

\_چطور مگه گیسو خانم؟!\_

\_ \_همینطوری؟ محض کنجاوی پرسیدم!!\_

\_نه ندارم...\_

\_عه که اینطور یعنی من دیروز اشتباه شنیدم؟! اخه وقتی داشتین با گوشی پشتِ عمارت صحبت میکردین و از شراکت حرف میزدین من اتفاقی حرف

هاتون رو شنیدم، برای همین خیال کردم شاید برای گسترش کسب و کارتون شریکی چیزی هم داشته باشید.



میعاد رنگش پرید و با چشمانی گرد شده به گیسو خیره بود... همه به سمت میعاد برگشتند و خیره نگاهش میکردند، انگار منتظر بودند، جوابی قانع کننده

بدهد...

بالاخره توانست زبان باز کند، آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_اشتباه میکنید من نه شریکی دارم نه شراکتی در کارِ..

گیسو لبخندِ مسخره واری زد و گفت:

\_بله حق باشماست، من اشتباه کردم..

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و صدای ضبط شده را پخش کرد...

(بهت گفتم که عزیز من بهم وقت بده، نمیتونم انقدر سریع کارها رو جلو ببرم باید یه

جورایی مَخ دخترش رو بزنم، رگ خواب این پدر بچه

هاشن..... محاله حاجی به دخترش نه بگه..... هنوز جیبم اونقدر پُر نشده که بخوام بیخیال

همه چی بشم....)

روح از تن میعاد جدا شده بود، میگویند رنگِ رخساره خبر میدهد از سرِ درون، همین بود

دیگر رنگی که به صورت نداشت، سکوتش هم به حقیقتِ این

ماجرادامن میزد...

حاج رضا برخاست به سمتِ میعاد رفت و رو به رویش ایستاد، میعاد بلندشده.. عزمش را جزم کرد و گفت:

\_دروغه حاجی، پاپوشه، خودتون که منو میشناسین ، همچین ادمیم؟؟ نمیدونم دختر تون چرا با من دشمنی میکنه... فقط میدونم که میخواد منو از چشمِ

تون بندازه حاجی...

گیسو با پر خاشگری بلند شد و گفت:

\_صدایی که پخش شد صدای تو نبود، اینو چی میگی؟! میخوای بگی اینم دروغه؟! تو نیستی کنار این زن؟! @Caffetakroman

عکس و فیلم هارا تک تک نشانش داد...

حاجی غرید و گفت:

\_این زن کیه میعاد؟! با همچین آدمایی سرو کار داشتی و من نمیدونستم؟؟؟! این زن با این سرو ریخت!!!!... معلومه کسی که داره دروغ میگه تویی نه

گیسو...

جوابی نداشت که بدهد، هرچه سریع تر بایداز مهلکه میگریخت، اما چگونه؛ دستش بد رو شده بود...فکرش راهم نمیکرد روزی گیسو موی دماغ شود و تمام

نقشه هایش را نقش برآب کند...گیتی جلو آمد با چشمانی اشکی به شوهرش زل زد، اختیار از کف داد، دستش را بالا بردو به صورت میعاد کوبید...

\*\*\*\*\*

همه بی حرف نشسته بودند، معصومه خانم جرعه جرعه آب قند در دهان گیتی میریخت و به این بخت زیر لب لعنت میفرستاد...

گیسو به مادرش توپید و گفت:

این بخت بد نبود مادر من، دخترم چشمهاشو باز نکرد تا درست انتخاب کنه، پس بیخودی گردن بخت و اقبال ننداز...

گیتی دستان مادرش را پس زد تکیه اش را از روی مبل برداشت و رو به گیسو با خشم و گریه گفت:

خیالت راحت شد؟! حالا که آتیش انداختی به زندگیم خوش خوشانته!؟

گیسو با تعجب به گیتی مینگریست باورش نمیشد...بخاطر زندگی خواهرش این کار را کرده بود اما الان گیتی طلبکارانه گیسو را مقصر میدانست...

گیسو افسار پاره کردو گفت:

چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ اونی که آتیش انداخت تو زندگیت شوهرِ نمک به حرومت بود نه منی که دستشو رو کردم و روی واقعیش رو بهتون نشون

دادم...

چرا؟! مگه کسی ازت خواسته بود اینکارو کنی؟! به تو چه ربطی داشت؟! اصلاً من دلم میخواست همونجوری بااین ادم زندگی کنم، واسه چی کاری

کردی که زندگیم از هم بپاشه؟! نمیتونستی خوشبختی خواهرت رو ببینی نه؟

هه، خوشبختی؟! تو خوشبخت بودی؟! جُک سال رو گفتی خواهر من، نگو که عاشق این مرتیکه ی خیکی شده بودی که باورم نمیشه... هرکی ندونه منکه

خوب میدونم، پشیمون بودی از ازدواج با میعاد پس واسه من جانماز آب نکش، ادای آدمهای خوشبخت هم درنیار...

حاج رضا فریاد کشید:

بسه تمومش کنید، چتونه عینِ سگ و گربه می مونین! مثلاً خواهرین ولی همش پاچه ی همو میگیرین..

در این بین زنگ در عمارت به صدا درآمد، سبحان به سمت آیفون رفت، گیسو بدون توجه به صدای زنگ رو به حاج رضا گفت:

بفرمایید اقا جون تحویل بگیرین، اینم از کسی که اعتقاد داشتی بهتر از اونو برای دخترت پیدا نمیکنی.... مرتیکه ی دو دوزه باز دو زنه.... راحت سرت

شیره مالیدن حاج اقا..

\_ حرف دهنتم رو بفهم بچه...

\_ حرف دهنتمو میفهمم حاجی ، درست ترین حرف عمرم رو دارم میزنم ، باعث و بانیه بدبختی امروز دخترت ، فقط یه نفر... اونم خود شمایی حاج اقا...

حاج رضا صورتش از شدت خشم کبود شده بود به سمت گیسو قدم برداشت دستش را بلند کرد تا به صورت این دختر زبان دراز بکوبد که دستش در هوا

ثابت ماند، گیسو سربلند کرد تا چیزی که مانع شده را ببیند... در کمال تعجب آذین را کنار خود دید که دست حاج رضا را گرفته و در هوا نگه داشته.. به کل

فراموش کرد که قرار بود امشب آذین را ببیند..

\_ ول کن دستمو پسر، به چه جرأتی جلوی من رو میگیری!؟

\_ ببخشید حاج اقا ولی اونی که روش دست بلند کردین ، فقط دختر شما نیست نامزد منم هست نمیتونم اجازه بدم همچین کاری کنید...

حاج رضا دستش را از حصار انگشتان آذین جدا کرد و با خشم غرید:

این دختر هنوز تو خونه ی من زندگی میکنه ، هر وقت اسمش رفت تو شناسنامه ات بیا جلوی روم و سینه سپر کن...

— پس واجب شد هر چه سریعتر مقدماتش رو آماده کنم و همه چیز رو قانونی کنم...

— نمیدونستم همچین زبون برنده ای داری پسر جون... اقای مودت به پسرش یاد نداده با بزرگ تراز خودش چطور برخورد کنه!؟

— پدرم هر چیزی رو که بهم یاد نداده باشه ، یه چیزی رو خوب بهم یاد داده حاج اقا ، اونم اینکه دستم رو روی ضعیف تراز خودم دراز نکنم...

با همین جمله ی آخرش حاج رضا را کیش و مات کرد....

بالاخره حاج رضا خود را جمع و جور کرد و رو به آذین با خشم گفت:

— خیال نکن حالا که دخترم رسماً نامزدت شده ، دیگه کاری از دستم بر نمیاد... اراده کنم میتونم بزنم زیر همه چیو ، این نامزدی رو بهم بزنم... هنوز اختیار

دار این دختر منم پسر جان..

آذین دست به سینه ایستاد و با اخم پاسخش را داد:

\_تا اونجایی که من شناسمتون هیچوقت این کارو نمیکنید، توی این دنیا آبروتون از هر چیزی براتون مهم تر حاجی...منو از چیزی که هیچوقت اتفاق

نمیوفته...نترسونین...

حاج رضا تسبیحش را در مشتِ گره خورده اش فشرد هیچوقت فکرش را نمیکرد این پسر روزی؛ رودر رویش بایستدو رَجَز بخواند...

خواست چیزی بگوید و دهانِ این پسر را ببندد، که صدای سبحان را شنید :

\_ای بابا بس کنید...آقاجون از شما بعیده...الان ماجرای گیتی مهم تر یا بحثِ بهم خوردن یا نخوردن نامزدیِ گیسو؟! باید یه فکری بکنیم و حسابِ این

میعادِ خدانشناس رو بزاریم کفِ دستش...

حاج رضا نفسِ پُر حرصش را بیرون داد،دیگر از دستِ دخترهایش کلافه شده بود، کم مانده بود سر به کوه و بیابان بگذارد...حالا سینه سپر کردن های

آذین برای گیسو مقابلِ حاج رضا هم به آن اضافه شده بود...

برای سبحان سری تکان داد و گفت:

\_از زیر سنگم شده این نمک به حروم رو پیدا میکنی ، اول خرده حسابهای خودم رو باهاش تسویه میکنم بعد طلاق گیتی رو ازش میگیرم...از مادر زاده

نشده کسی رو که بخواد رضا سماوات رو دور بزنه...

\*\*\*\*\*

«کوروش»

ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد، این روزها کلافه و بهم ریخته بود ، همه چیز را فراموش میکرد ، دلیل این حال کلافه و بهم ریخته فقط یک چیز بود

،از دست دادنِ گیسو ، دختری که عشق کوروش را ندیده گرفت و اورا پس زد...از خیرش گذشت ،از خیر کسی که قسمتش نبوده ،چیزی مثل سابق

نمیشد اما زندگی ادامه داشت پس باید همه چیز را فراموش میکرد و به زندگیش ادامه میداد بدونِ گیسو...

هنوز در را کامل باز نکرده بود که صدای آشنایی را شنید ،برگشت و نگاهش کرد...

\_سلام..

اخم کردو پاسخش را داد:



\_سلام، بازم شما؟

\_ \_اومدم باهاتون صحبت کنم..

\_اگه میخواین در مورد گیسو حرف بزنین، باید بگم که همه چی...

\_ \_نه!! چیزی که میخوام بگم در مورد خودمه...

کوروش ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

\_متوجه نمیشم، چه حرفی؟! منو شما که سنی باهم نداریم...

نیاز سرش را زیر انداخت و گفت:

\_چرا داریم... فقط کافیه حرفهام رو بشنویین، اونموقع متوجه میشین که بین منو شما یه چیزی هست...

کوروش دستی به پشت گردنش کشید دور و اطرافش را از نظر گذراند، مردد بود، هیچ حس خوبی به این دختر نداشت...

\_باشه، اینجا که درست نیست، بریم یه جا بشینیم و راحت صحبت کنیم..

\*\*\*\*\*

پشت میزی در کافی شاپِ شیکی نشسته بودند، ده دقیقه ای میشد که در سکوت نشسته بودند، کوروش کلافه شده بود از دستِ این دختر:

\_خُب خانم، بفرمائید... من زیاد وقت ندارم حرفتون رو بزنیند خواهشاً...

نیاز این پا و آن پا کردو گفت:

\_میخوام برم سر اصل مطلب...قضیه برمیگرده به دوسال پیش، وقتی برای اولین بار دیدمتون...

کوروش اخم هایش را درهم کشید، انگار کم کم داشت چیزهایی دستگیرش میشد، به صدلی اش تکیه دادو دست به سینه نشست...

نیاز ادامه داد:

\_وقتی...وقتی چشمم بهتون افتاد، دلم لرزید، دلش رو نمیدونم...البته عشق که دلیل و برهان نمیشناسه...یه اتفاقه...یه اتفاق شیرین...روزو شبم شده بود

فکرو خیال شما!! جای بد ماجرا جایی بود که فهمیدم شما عاشق و خواهان گیسو هستین، اولش خواستم چشمم رو ببندم و این عشق و تو دلم دفن کنم

، اما نتونستم، نشد، قدرتش بیشتر از این حرفها بود...

سربلند کردو با چشمان اشکی اش به کوروش زُل زد، زدن این حرفها و اعتراف این عشق کار راحتی نبود...مخصوصاً گفتن کارهایی که برای بدست آوردن

کوروش انجام داده بود، نفس عمیقی کشید دوباره سربه زیر انداخت و گفت:

\_از شما پیشِ گیسو بود گفتم...گفتم اتفاقی شمارو بایکی دیگه دیدم...گفتم آدمِ درستی نیستین...اونم دلِ خوشی از شما نداشت نمیدونم چرا!!! اما خُب

این برای منی که میخواستم به هر قیمتی به عشقم برسَم بهترین راه حل بود، از این موقعیت استفاده کردم و شمارو بیشتر از چشمِ گیسو انداختم البته

کارِ راحتی نبود باور نمیکرد، میگفت درسته که از کوروش خوشم نمیاد اما میشناسمش آدمِ این کارها نیست.... بالاخره انقدر زیر گوشش خوندم تا باور

کرد...ولی باز فایده نداشت اون هرچقدر از تون دوری میکرد شما بیشتر به سمتش کشیده میشدین ، واقعا گیر کرده بودم نمیدونستم باید چیکار

کنم...تصمیم گرفتم همون کاری رو که با گیسو کردم و شمارو از چشمش انداختم باشما بکنم...باید اونو جووری از چشمتون مینداختم که فکر از دواج

باهاش از سرتون میوفتاد.

کوروش دستانش را از روی سینه انداخت و روی میز گذاشت به جلو خم شدو غرید :

\_توجه غلطی کردی؟؟ هااان!!؟ چیکار کردی دختر؟؟؟ چطور تونستی انقدر راحت تهمت بزنی و گیسو رو پیشم خراب کنی؟ میدونی این چند وقت چی به

روزم آوردی؟! میدونی من بخاطرِ مزخرفاتی که تو تحویلم داده بودیو ادعا میکردی همش عین واقعیته چیکار کردم؟ به گیسو انگ هرزگی زدم اونم جلوی

نامزدش!! میدونی اگه آذین حرفهام رو باور میکرد امکان داشت چه اتفاقی بیوفته؟؟؟ نه نمیدونی نمیفهمی بخاطرِیه عشق مسخره و بچگانه آبروی یه

دختر و بازیچه ی دست خودت کردی... (با انگشت شصت به خود اشاره کرد) من! منکه ادعای دینداریم گوش فلک رو پُر میکرد، این همه سال خداپرستیم

رو با حرفهای صدمن یه غازِ تو حروم کردم و شدم رفیق شیطون و اون دخترِ بیچاره رو چزوندم....

نیاز با صورتِ سرخ شده و خیس از اشکش، به کوروش خیره شده بود زبانش به سقف دهان چسبیده بود نمیدانست چه بگوید تا خود را تبرئه کند، خسته

بود انقدر تلاش میکرد و نتیجه نمیداد، انقدر میدوید و نمیرسید، با حق حق گفت:

باید چیکار میکردم هان؟! تو از بس تو عشق گیسو دست و پا میزدی که دیگه هیچکس به چشمت نمیومد، گناه من چی بود که دوستت داشتی، گناه

چی بود عاشق کسی شدم که عاشق دوست صمیمیم بود ، هرکاری کردم فقط برای بدست آوردن تو بود... الانم پاش بیوفته بدتر از این کارها رو انجام

میدم... پشیمون نیستم... چون چشمم فقط تو رو میبینه...

کوروش با بُهت به نیاز خیره بود ، این دختر انقدر خود را در این عشقِ احمقانه غرق کرده بود که هیچ چیز دیگری را نمیدید... مانده بود... کوروش مانده بود

جواب این دختر را چه بدهد... اما باید آب پاکی را روی دستش میریخت و همه چیز را تمام میکرد، قضیه نباید کش پیدا میکرد...

تا به الان هرکاری که انجام دادی فقط به ضرر من بود ، به ضرر کسی که ادعا میکنی عاشقشی.. همه چیو فراموش میکنی... منو از ذهنت بیرون کن دختر

، من هیچوقت نمیتونم تورو بپذیرم ، نمیتونم دوستت داشته باشم...

نیاز با لکنت و ترس گفت:

چرا؟؟ واسه چی بهم فرصت نمیدی تا خودم رو بهت ثابت کنم ، من بخاطر تو نامزدي  
سه سالم رو بهم زدم ، کسی که حاضر بود برام بمیره رو پس زدم

فقط برای داشتنِ تو ، اینهمه خودم رو به آب و آتیش زدم... نه حق نداری به همین راحتی  
ازم بخوای فراموش کنم...

کوروش با چشمهای گرد شده به نیاز خیره بود... این دختر دیگر چه آدمی بود نامزد داشت  
و عاشق کوروش شد... عصبی شد، گر گرفت اما باید خود را

کنترل میکرد... نفس پر صدایش را بیرون داد و گفت:

\_ تو نامزد داشتی و چشمت منو گرفت؟! تا الان خیال میکردم برای بدست آوردن من از  
رفیقت گذشتی... اما هضم اینکه بخاطر من نامزدیت رو بهم زدی

خیلی سخت و سنگینه دختر؟! دیگه چه کارهایی از دستت برمیاد؟! تو خطرناکی دختر  
خیلی خطرناک...

بلند شد، دیگر حرفی نمی ماند، برگشت که برود هوای این محیط بدجوری سنگین و نفس  
گیر بود... هنوز قدم از قدم برداشته بود که نیاز دستش را گرفت

و مانع شد... صدایش را شنید:

\_ صبر کن ، هر کاری که بگی میکنم ، فقط لب تر کن تا خودمو...

با عصبانیت برگشت دستش را کشید و به نیاز توپید:

\_ دیگه داری پا فراتر از حدّ خودت میزاری دختر جون ، چی خیال کردی؟! فک میکنی

منم مثلِ تو امثالِ تو ام که از اطرافیانم سوء استفاده کنم؟؟؟ خیال

میکنی چون عاشقمی به خودم اجازه میدم که بهت دست بزنم؟؟ برات متاسفانم دختر...این

عشق چشمت رو کور کرده...میدونی چرا عاشقِ گیسو شدم!؟

چون هیچ پسری اجازه نمیداد نگاه چپی بهش بندازه...میدونی چرا هی پَسَم

میزد و من بیشتر به سمتش کشیده میشدم؟؟!چون میدونستم

زن زندگیه و میشه بهش اعتماد کرد، اما تو کاملاً برعکس گیسویی...به راحتی داری خودتو

حراج میکنی تا شاید فرجی بشه!! امروز بزرگترین اشتباه عمرت

رو انجام دادی...اگه یک درصد هم احتمال داشت چشمم رو روی همه ی کارهات ببندم با

همین اشتباهت دیگه محال...

کوروش رفت و نیاز را با دنیایی آوار شده روی سرش تنها گذاشت...حق با گیسو بود تنها

بازنده ی این بازی کسی نبود جز نیاز...

«گیسو»

حلقه را در انگشتش میچرخاند، دستش را جلو عقب میبرد و نگاهش میبرد.. آذین به گیسو نزدیک شد کنار گوشش آهسته گفت:

\_عزیزم واریسی کردنِ این انگشتر بیچاره تموم نشد؟! اگه نپسندیدی یه دونه دیگه رو امتحان کن...

نفس های آذین که به صورتش خورد گر گرفت... میدانست اگر این نزدیکی بیش از این ادامه داشته باشد، شل میشود و اختیار از کف میدهد... چشمانش

رابست و همانطور مثل آذین آرام گفت:

\_فاصله بگیر ازم...

لبخند روی لبهای آذین ماسید با تعجب نگاهش میبرد، حق داشت نمیدانست دلیل این حرف چیست... از گیسو فاصله گرفت و دست به سینه با اخم

ایستاد... گیسو سر به زیر انداخته بود و لبخند میزد. حلقه را از انگشتش بیرون آورد و روبه فروشنده گفت:



\_همین خوبه اقا، پسندیدم...

\*\*

به همراه آذین از طلا فروشی بیرون زدند، آذین اخم هایش درهم بود، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بودو جلوتر از گیسو حرکت میکرد، دلخور

بود... گیسو که کرمش گرفته بودو بدش نمی آمد سر به سر این پسر تُخس بگذارد، جلو رفت و به آذین نزدیک شد واز پشت پیراهنش را کشید... آذین با

همان اخم ایستاد و به سمتش برگشت و بی هیچ حرفی به او خیره شد...

\_مثل اینکه یکی همراهته ها، سر تو کجا انداختی همینجوری داری میری؟؟

پوزخندی زدو گفت:

\_اچه خانم حساسن، زیاد نزدیکشون بشم ناراحت میشن...

گیسو لبخند دندان نمایی زد چادرش را برسر جابه جا کردو گفت :

\_عههههه ، از کجا فهمیدی!؟

اذین دوباره اخم کردو گفت:

\_بیا بریم هنوز گلی از کارا مونده، وقت اضافی ندارم که بخاطر مسخره بازی های شما تلف

کنم...

گیسو اینبار اخم کرد و دور شدنِ آذین را نگاه کرد، نه مثل اینکه این پسر لوس تراز این حرفها بود، گیسو اهل ناز کشیدن نبود، پس باهمان اخم به دنبال

آذین حرکت کرد، انگار نه انگار برای خرید عروسی آمده بودند، جدا جدا حرکت میکردند... هر کدام با اخم مخصوص به خودشان، یکی از یکی تُخس

تر... گرچه مقصر گیسو بود، اما غرورش اجازه نمیداد عذر خواهی کند... دل را به دریا زد و دوباره به آذین نزدیک شد دست آذین را گرفت و متوقفش

کرد، آذین باز باهمان اخم برگشت و نگاهش کرد... گیسو لب ورچید و با ناز گفت:

\_قهری؟!\_

\_نه...\_

گیسو دست به سینه ایستاد و با حرص گفت:

\_اره... مشخصه کاملاً...\_

آذین با بیخیالی گفت:

\_خودت گفתי بهت نزدیک نشم منم همین کارو کردم دیگه...\_

گیسو با دیدن آرامشِ بیش از حدِ این پسر، از شدت حرص به مرز انفجار رسیده بود...

روی انگشتان پا ایستاد تا هم قد آذین شود، سرش را به گوش آذین نزدیک کرد، بدش نمی آمد تحریکش کند و کنار بکشد، اینطوری حساب کار را

بدستش میداد، باید از حربه ی زنانگی اش استفاده میکرد، گرچه زود بود اما امتحانش ضرری نداشت...

آرام و پُر عشوه گفت:

وقتی نزدیکم شدی و نفست به صورتم خورد یه حالی شدم، بخاطر همین اون حرفو بهت زدم... حالا دلخور نباش...

دقیقا طوری حرف میزد که نفس هایش پوست صورت آذین را نوازش میداد، دستان مشت شده ی آذین و آب دهانی که فرو میداد حاکی از آن بود که

گیسو موفق شده و نقشه اش بی نقص اجرا شده...

گیسو لبخندی زدو دست آذین را در دست گرفت و حرکت کرد، میدانست که چه غوغایی در وجود این پسر به پا کرده، شیطنت دخترانه اش را بار دیگر

به رُخ آذین کشیده بود...

آذین لبخند بر لب داشت و دستان گیسو را با تمام وجود فشرد ، گیسو بی شک هدیه ای بود که خدا به او بخشیده...بار دیگر خدا را شکر کرد...فهمیده بود

زندگی با گیسو یعنی هیجانی که هیچوقت تجربه نکرده...

\*\*\*\*\*

آذین لباسِ مورد نظرش را به گیسو نشان داد، گیسو رد نگاه آذین را گرفت و به لباس عروس زیبایی چشم دوخت ،باورش نمیشد آذین چنین لباسی را

پسندد، دامن پُف دارِ ساده ،با بالاتنه ی دکلمه که قسمت برهنگی اش با حریرِ کار شده اش پوشانده شده بود...

یک نگاه به لباس می انداخت و یک نگاه به آذین،بالاخره زبان باز کرد و گفت:

\_خوشگله ولی منکه نمیتونم بپوشمش...

آذین به سمتش برگشت و گفت:

\_چرا نمیتونی؟! مشکلت چیه؟!

سرش را زیر انداخت و گفت:

\_خُب لباسش بدن نماست ، همیشه که...اقا جونم...

آذین لبخندی زدو حرفش را قطع کردوگفت:

\_اولا مشکلی نداره که شما تو جمع زنونه همچین لباسی بپوشی ،ثانیاًهمچین لباسی که بدونِ شنل همیشه حتماً داره ،ثالثاًمن شوهرتم و اختیار دارت از

نظر منم این لباس هیچ موردی نداره...

گیسو باورش نمیشد آذین چنین عقیده ای داشته باشد، روزی را بیاد آورد که آذین را همسنگ حاج رضا میدید،خیال میکرد خانه ی آذین هم مانند

عمارت حاج رضا زندانی است که هیچ راه فراری ندارد...بار دیگر بخاطر داشتن آذین خدارا شکر کردو باز شرمنده ی آذین شد بخاطر قضاوت نابجایش...

\*\*\*

لباس را پوشید ،چرخی زدو در دل به سلیقه ی آذین افرین گفت ، بالاخره از لباس دل کندو آن را از تن بیرون آورد ،از اتاق پُرو بیرون زدو به سمت آذین

حرکت کردو گفت:

\_خُب تموم شد... بریم؟؟؟

\_ \_چیشد نپسندیدی؟!

چرا اتفاقاً پسندیدم همینو برمیدارم...الحق که خوش سلیقه ای با انتخاب منم اینو ثابت کردی...

اذین گونه ی گیسو را کشیدو گفت:

اولاً انقدر زبون نریز، اینجوریم نیشتو باز نکن چشمام که به اون دوتا چاله چولت میوفته کنترلمو از دست میدم...ثانیاً چرا نذاشتی منم ببینم!؟

گیسو که از طرز صحبت کردن آذین در مورد چال گونه هایش قند در دلش آب میشد، باز خندید و گفت:

میخوام روز عروسی برای اولین بار تو تنم ببینیش...

به سمت پیشخوان رفتند تا لباس را حساب کنندو تحویل بگیرند...

اذین کارت عابرش را روبه دختری که پشت پیشخوان ایستاده بود گرفت و گفت:

بفرمایید خانم، لطفاً حساب کنید...

دختر با عشوه کارت را گرفت و «قابلی نداردی» گفت، گیسو که در همان لحظه ی ورود دلش میخواست چشمان دریده ی این دختر را که با حالت خاصی

آذین را نگاه میکرد از کاسه بیرون بیاورد...تمام حواسش پی او بود...دختر کارت را به سمت آذین گرفت، گیسو پیش دستی کردو از دستش قاپید و تشکر

کرد، دست آذین را گرفت و به سمت بیرون کشید..

\_عه گیسو چت شد یهو دختر؟!!

باخم به سمتش برگشت و گفت:

\_ندیدی چطوری عین وَزَقْ بهت زل زده بود، وِلش میکردم بهت شماره ام میداد حتماً...

آذین از اینکه حسِ حسادت گیسو تحریک شده بود، تک خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

\_آخی بیچاره ،به نگاه ناقابل که این حرفها رو نداره خانم...

گیسو اخم هایش را بیشتر درهم کشید و با حرص گفت:

\_عه اگه بجاش یه مرد بود و همون نگاه رو به من مینداخت چی؟! بازم اشکالی

نداشت...؟؟؟؟؟

لبخند روی لبهای آذین ماسید ، اخم هایش را درهم کشید یک قدم به گیسو نزدیک

شد، انگشت اشاره اش را به سمت گیسو گرفت و غرید:

\_باراول و آخری بود که همچین چیزی روازت شنیدم گیسو...با غیرت من بازی

نکن...هیچوقت...فهمیدی؟؟

گیسو پوزخندی زد و مثل آذین انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:

\_ فقط مردا نیستن که غیرت دارن حضرت آقا، زنا هم یه چیزی تو وجودشون دارن به اسم حسادت...اسمش حسادته اما در واقع همون غیرته پس توام بار

اول و آخرت باشه که با غیرت من بازی میکنی فهمیدی یا بفهمونم بهت...!!

پشت چشمی نازک کردو به راه افتاد، اذین دست به کمر و با لبخندی جذاب رفتنش را تماشا میکرد، زیر لب زمزمه کرد:

\_ «هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی/ که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی»

\*\*\*\*\*

از آذین جدا شدو به خانه برگشت، فقط هفت روز به روز عروسی مانده بود، در دل هردویشان غوغایی بیابود، دل در دلشان نبود برای یکی شدن این دو

قطبِ ناهمنام...

وارد عمارت که شد با گیتی سینه به سینه شد، دوماهی میشد که گیتی و میعاد از هم جدا شده بودند و گیتی دوباره به این خانه برگشته بود... گیتی

پوزخندی زدو گفت:

\_ خوش گذشت؟!!



گیسو پوفی کردو گفت:

\_دوباره شروع نکن گیتی ،دختر تو چه لذتی میبری از جنگ و جدال راه انداختن، بس کن دیگه...

\_ \_ بس کنم؟! زندگی منو بهم ریختی...انقدر سرک کشیدی تو زندگیم تا بالاخره بتونی آتیش بندازی بهش و بعد با لذت بشینی و نگاه کنی..خیال کردی

میتونم بیخیال همه چی بشم و ببینم راست راست جلو روم راه میری و کارهای عقدو عروسیتو میکنی؟؟خیال میکنی خوشبخت میشی؟!آه من دامن تو

میگیره گیسو.

دلش تکان خورد،انتظار شنیدن این حرف را نداشت...یعنی خواهرش کسی که با او از یه خون و ریشه بود اینطور از او کینه به دل گرفته بود و ارزوی

بدبختی اش را داشت؟؟

با بغض گفت:

\_چندبار بهت بگم که من فقط بخاطر خودت اینکارو کردم ، خیال میکنی اگه اون پست فطرت دستش رو نمیشد ،تو رو خوشبخت میکرد؟؟؟نه حسابی

که جیبش پُر شد تورو با یه تیپ پا از خونه مینداخت بیرون و میگفت؛ هررری خوش اومدی، حالا برو خونه ی بابا حاجیت..هنوز باورت نمیشه که وقتی

تورو داشت یکی دیگه رو هم سیقه کرده بود؟!خودت که با چشمای کور شده ات اون فیلم و عکسارو دیدی، خودِ بیشرفش هم که همه چیو گفت، دیگه

چه مرگته؟!

گیتی که از شدت گریه و خشم صورتش کبود شده بود، بی هوا دستش را بلند کردو به سمت چپ صورت گیسو کوبیدو فریاد کشید:

\_خفه شو بااین حرفها و مظلوم نمایی ها نمیتونی خودتو تبرئه کنی بالا بری پایین بیای،خودتو به درو دیوار هم بکوبی بازم مقصری...

بعد در مقابل دیدگان اشکی و پراز تعجب گیسو به سمت اتاقش رفت....گیسو هاج و واج مانده بودو رفتنش را نظاره میکرد...

\*\*\*\*\*

مادرش زیرلب دعا میخواند و فوت میکرد ، فاطمه خانم اسکناس دور سرش میچرخاند و از عروس زیبایش تعریف میکرد، دروغ چرا از این تعریف ها بدش

که نمی آمد ،اما دلش میخواست همین حرفها را از دهان آذین بشنود.

\_عروس خانم!! آماده شین که اقا دوماذ تشریف آوردن! دم در منتظرن....

استرس سراپای وجودش را در برگرفته بود، چندبارنفس عمیق کشید ،به کمک فاطمه خانم شنل لباسش را پوشید، مادرش معصومه خانم چادر به دست

به سمتشان می آمد، در را باز کرد در چهارچوب ایستاد،آذین را دید که سر به زیر ایستاده و این پا آن پا میکند ، این مرد را خوب میشناخت ،حیایی که

در آذین بود را در هیچ مرد دیگری نمیتوانست پیدا کند، بی شک همین حُجب و حیا باعث شده بود که اینگونه سر به زیر بیاندازد...بالاخره فاطمه خانم به

حرف آمد:

\_پسر گلم نمیخوای عروستو ببری!؟

گیسو شنل را روی صورتش کشید، میخواست تحمل و صبر آذین را بسنجد... آذین جلو آمد و سلام گفت، چهره ی گیسو را نمیدید، جلوی مادرش و

معصومه خانم هم ترجیح میداد حرکتی سبکسرانه انجام ندهد...

دست گیسو را گرفت تا همراهیش کند، با صدای معصومه خانم متوقف شد:

— صبر کن پسرم بزار چادرش رو سر کنه بعد برین!

آذین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

— چادر؟! چادر چرا مادر جان؟! شنلش رو که پوشیده احتیاجی به چادر نیست

— اوا پسرم، این چه حرفیه، همینطوری میخوای بریش؟! همیشه که حاج اقا اصلا خوشش نمی...

حرف معصومه خانم را قطع کردو با حرص گفت:

— میخواین اصلا گونی تنش کنیم ببریمش سر سفره ی عقد؟! این کارا یعنی چی اخه هر چیزی حدی داره... از نظر من گیسو حجابش کامله مشکلی هم

نداره... جواب حاج اقا هم با من شما نگران اونش نباشین...

معصومه خانم آهی کشیدو گفت:

— نمیدونم والا زنته، اختیاردارشی...

\*\*\*\*\*

به گیسو کمک کرد تا در ماشین بنشیند، انقدر فیلمبردار ایراد میگرفت و میگفت چه کار کند چه کار نکند اعصابش بهم ریخته بود، از طرفی هم هنوز

چهره ی گیسو را ندیده بود، این بیشتر از همه حرصش میداد، ماشین را دور زدو سوار شد، سریع استارت زدو حرکت کرد...

نفس اسوده ای کشیدو روبه گیسو گفت:

\_خانم خانما...نمیخوای شنلت رو یکم بالا ببری من اون صورت مثل ماهتو ببینم؟! دلم آب شد به مولا...

گیسو ریز ریز میخندید اما حرکتی نکرد، بدجوری کِرمش گرفته بود، آذین که میدید گیسو حرکتی نمیکند ، خودش دست بکار شد، دستش را دراز کرد تا

شنل را از روی صورت گیسو بردارد، گیسو سرش را کج کرد و مانع شد ، آذین تعجبش چند برابر شد اصلا سر در نمی آورد، هنوز به شیطنت های این دختر

عادت نکرده بود ، پوفی حرصی کردو ماشین را کناری متوقف کرد با همان حرص گفت:

\_اصلا تو گیسویی؟؟!نکنه زنمو اشتباهی بهم دادن؟! گیسوی من زبونش شیش متر بود اینی که من میبینم همون چندسانت زبون ناقابل نداره..

بالاخره گیسو سربلند کرد آهسته و با حوصله شنل را بالا برد و با لبخند به آذین خیره شد...

آذین به محض دیدن گیسو با این چهره چیزی زیر لب زمزمه کرد لب زیرینش را به دندان گرفت و بعد از چند لحظه نگاه کردن دست گیسو را گرفت، به

لبانش نزدیک کرد و بوسید و گفت:

نه خودِ خودشی... دِ لامصب باز که لبخندِ آذین گش زدی و چاله چوله هات رو به رُخم کشیدی!

این چه سَرّی بود که وقتی آذین از چال گونه و لبخند گیسو حرف میزد این لبخند عمیق ترو پررنگ تر میشد؟! خود گیسو هم دلیلش را نمیدانست، هیچ

فکرش را نمیکرد همان پسر آرام و سربه زیر؛ همان پسری که به زور صدایش بیرون می آمد به وقتش چنین زبانی داشته باشد، آذین و شیطنت!!!! از آن

حرفها بود...

بالاخره زبان باز کرد و گفت:

چطور شدم؟؟؟ پسندیدی؟!!

آذین دوباره ماشین را به حرکت درآورد گفت:

—میدونی من کی پسندیدمت؟!

— کی؟!

—همون موقع که نمک ها یهو خالی شد تو بشقاب غدام!

گیسو خنده ی مستانه ای کردو گفت:

—نه؟!!!! یعنی از همون موقع....

— بله خانم ، از همون موقع شدی خواستنی ترین آدم زندگیم...

به تالار رسیدند گیسو تا جایی که میتواند شنلش را پایین کشیده بود، نمیخواست بهانه ای بدست حاج رضا بدهد، دلش نمیخواست باز اتفاقی بیوفتد که

آذین و حاج رضا باز رو در روی هم بایستند، چقدر برای گرفتن جشن عروسی در تالار با حاج رضا سرو کله زده بودند! حاج رضا عقیده داشت که عروسی

باید درباغ عمارت باشد، آنهم به صورت یک مهمانی بی هیچ سرو صدا و بزن و بکوبی اما آذین و خانواده اش نظر دیگری داشتند، نظری که به کام گیسو

خوش آمده بود، چقدر آذین با حاج رضا سرو کله زده بود تا توانست راضیش کند!!

\*\*\*\*\*

گیسو «بله» را که داد، صدای نفسِ آسوده ی آذین شنیده شد، آذین دست گیسو را به لبهایش نزدیک کرد و دوباره بوسه ای زدو آرام زیرگوشِ گیسو

گفت:

\_دیگه خلاص شدی....

گیسو با تعجب برگشت و به آذین خیره شد منظور حرف آذین را نگرفته بود:

\_یعنی چی؟!

اذین لبخند عمیقی زدو گفت:

\_مگه بخاطر اینکه از دست اعتقادات اقا جونت خلاص شی، به من پیشنهاد ندادی که

باهات ازدواج کنم؟؟

گیسو اخم هایش را در هم کشیدو گفت:

\_نه که توام اصلا دلت نمیخواست!!!! حالا خوبه از خدات بوده ها||

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_والا....



آذین دست گیسو را فشرد، دلش میخواست گیسو را اذیت کند و حرصش را بیرون بیاورد، دوباره زیر گوشش گفت:

\_ هرطور که به قضیه نگاه کنی بازم تو بودی که ازم خواستگاری کردی...

گیسو اینبار با خشم به آذین نگاه کرد و گفت:

\_ خوب میدونستی که کی باید این حرفهارو بزنی... حالا که «بله» رو گرفتی، زبون باز کردی آره؟؟ حیف که کار از کار گذشته و همیشه این «بله» رو پس

گرفت اونوقت حالت میکردم اونی که خواهان اون یکی بوده تو بودی نه من!

\*\*\*\*\*

انگشت آذین را جوری به دندان گرفت که آذین از شدت درد صورتش جمع شد.. آذین انگشتی که آغشته به عسل بودو حالا توسط گیسو مکیده شده بود

را بیرون کشید، جای دندان هان گیسو خودنمایی میکرد:

\_ آخ گیسو، چته؟!

\_ اها تو باشی که دیگه واسه من بلبل زبونی نکنی.

\*\*\*\*\*

گیتی به مراسم خواهرش نیامد این کینه انقدر بزرگ بود که محال بود گیتی فراموشش کند...

سبحان به خواست گیسو خانواده ی نیلوفر را دعوت کرد، گیسو نیلوفر را که دید به سبحان حق میداد که اینطور دلبسته اش باشد، دختری زیبا و خاکی

بی هیچ فیس و افاده ای ، شاید تنها مشکل حجابش بود که آنهم فقط از نظر حاج رضا ایراد تلقی میشد...

\*\*\*\*\*

پشت درب خانه ایستاده بودند، آذین در را باز کرد و کنار ایستاد تا گیسو وارد شود... راه رفتن با آن لباس سنگین و دست و پا گیر برایش سخت بود... وارد که

شد بدون فوت وقت کفش هایش را از پا بیرون آورد و هرکدام را به طرفی پرت کرد و غر غر کنان به سمت اتاق خوابشان رفت...

آذین دست به سینه ایستاده بود و با لبخند به این دختر شلوغ و شیطان نگاه میکرد ، خودش هم میدانست زندگی با گیسو کار راحتی نیست آنهم برای

آذین آرام و خونسرد ، اما از عسل هم شیرین تر است بی شک...

سری تکان داد و به سمت اتاق خواب رفت، امشب شبی بود که آذین بی وقفه انتظارش را میکشید...

در چهار چوب دربه تماشای گیسو ایستاد... با زیپ لباسش درگیر بود و به زمین و زمان ناسزا میگفت:

\_دِ لامصب، چرا گیر کردی؟! حالا چیکارت کنم من!؟؟؟

آذین طاقت نیاورد تک خنده ی مردانه ای زد و گفت:

\_تو که نمیتونی تنهایی از پشش بریای!! چرا صدام نزدی پیام کمک؟

گیسو برگشت و با چشمهای درشت شده اش به آذین نگاه کرد، دست به کمر ایستاد و با اخم گفت:

\_تو اینجا چیکار میکنی برو بیرون بینم یالا...

به سمت آذین رفت و دستش را گرفت و به سمت پذیرایی کشید... آذین همینطور که خنده کنان به دنبالش میرفت، ناگهان ایستاد و گیسو را به سمت

خود کشید، گیسو که غافلگیر شده بود کنترلش را از دست داد و در آغوش آذین جای گرفت، سربلند کرد و به چشمان آذین زل زد، موقعیت را که درک

کرد فاصله گرفت و دست به سینه ایستاد و با همان اخم گفت:

چشمم روشن ، حالا دیگه دختر مردم رو بغل میگیری؟! مگه خودت زن نداری...

آذین سرش را بالا گرفت و قهقهه زد، خود را جمع و جور کرد قدمی به سمت گیسو برداشت ، هر قدم که به گیسو نزدیک میشد گیسو همان قدم را به

سمت عقب برمیداشت.. آذین کلافه شد و گفت :

بازیت گرفته و روجک آره؟!

گیسو ابروهایش را چندبار پشت هم بالا انداخت و با لبخند مخصوص به خودش گفت :

اونم چه بازی!!

آذین دستاتش را به کمر گرفت و گفت:

دِ نه دِ... امشب وقت این بازی نیست!

دستانش را از هم باز کرد و چشمکی زد و گفت:

حالا بیا بغل عمو... بازی بهتری میخوام بهت یاد بدم...!!

گیسو چشمانش را درشت کرد و دست به کمر ایستاد و گفت:

عه چشمم روشن ... واسه من زبون نریزیا!!

من با این حرفها خام نمیشم.

برگشت و به آذین پشت کرد دست راستش را بالا گرفت، تکانش دادو گفت:

«شما امشب رو یکی از این کاناپاها بگذرون تا ببینم چی میشه، شاید همبازیت شدم...»

آذین که حریف زبان این دختر نمیشد، تصمیم گرفت خودش دست بکار شود، از گیسو  
برایش آبی گرم نمیشد.

آهسته پشت سرش راه افتاد، گیسو را از پشت در آغوش کشید و زیرگوشش زمزمه کرد:

«ای استوایی زن تنت آتش/سرمای دنیا را نمیفهمی/برف از نگاهت پولکی خیس  
است/درماندگی هارا نمیفهمی/درماندگی یعنی تو اینجایی/امن هم

همینجایم ولی دورم...»

گیسو برگشت و سرش را روی سینه ی آذین گذاشت و زمزمه کرد:

«از جانِ لاجانت چه میخواهی؟!/از خط پایانت چه میخواهی؟!/این درد انسان بودن کم  
نیست؟!/سردر بیابان بودن کم نیست?!»

آذین آهی کشید و پاسخش را داد:

«حوای من آدم شدم وقتی /باغ تنت را بر زمین دیدم/هی مُشت مُشت از گندمت  
خوردم/هی سيب سيب از پيكرت چيدم «

(علیرضا آذر)

گیسو سربلند کرد و گفت:

چرا وقتی که میخوای از احساسات حرف بزنی ، شعر میخونی؟!

آذین دستی بر صورت گیسو کشید و گفت:

آدمی نیستی که احساساتم رو راحت به زبون بیارم ترجیح میدم جورِ دیگه ای بهت بفهمونم چقدر برام عزیزی ، چقدر میخوامت...

حرفش که تمام شد گیسو را روی دستهایش بلند کرد و به سمت اتاق خواب قدم برداشت...

رفتند تا یکی شوند، چه فکر میکردند چه شد!!! فصل دیگری از زندگیشان را کنار هم آغاز کردند ، غافل از اینکه نمیدانستند ، هیچ چیزی ماندگار نیست...

\*\*\*\*\*

لای چشمانش را باز کرد، سرش را چرخاند، گیسو روی دست چپش خوابیده و آرام نفس میکشید، دستش را روی سینه ی اذین گذاشته بود... اذین گیسو را

به خود نزدیک کرد، بوسه ای بر روی موهای خوشرنگش نشان داد، دیشب را بیاد آورد لبخندی زد، وقتی گیسو موهایش را از شر گیره ها خلاص کرد و آنها را

روی شانه رها کرد، قلب آذین را لرزاند ، برای اولین بار موهای گیسو را تمام و کمال دیده بود، الحق که اسمش شایسته بود و به او می آمد... «گیسو»...

گیسو انقدر خسته بود که با تکان هایی که آذین میخورد هم بیدار نشد، آذین آرام سر گیسو را روی بالشت گذاشت و بلند شد، بی سرو صدا به سمت

حمامی که در اتاق خواب بود رفت..

بعد از دوش نسبتاً کوتاهی که گرفت، به آشپزخانه رفت، در یخچال را که باز کرد چشمانش برق زد، فاطمه خانم چه کرده بود!!

یخچال پُرو پیمان بود... در دل به جان مادرش دعا کرد، حال اینکه بیرون برود و خرید کند را نداشت...

میز را چید، صبحانه ی مفصلی آماده کرد...

به سمت اتاق خواب رفت، در چهارچوب ایستاد گیسو بیدار بود، نشسته و سرش را در دست گرفته بود، آذین به سمتش رفت و گفت:

\_ خانومم؟! چیشد سرت درد میکنه!؟

گیسو سر بلند کرد و با لبخند گفت:

\_ صبح بخیر، نه چیزی نیست...

\_ \_ صبح توام بخیر همسرم...

قند در دل گیسو آب شد از شنیدن این کلمه «همسرم»... همین دیشب با آذین یکی شده بود اما باز با این واژه غریبگی میکرد... آذین کنارش نشست و

دستی به کمر گیسو کشید و گفت:

\_درد نمیکنه؟!\_

گیسو به سمتش برگشت سرخ و سفید شد، سر به زیر انداخت و گفت :

\_نه فقط یکم زیر دلم درد میکنه که اونم زیاد شدید نیست خوب میشم..\_

آذین لپ گیسو را آرام کشید و گفت:

\_شرم و حیا اونم به این شدت اصلا بهت نمیاد!\_

گیسو با اخم سربلند کرد چند لحظه بی حرف به آذین خیره شد بعد دستش را آرام طوری که آذین متوجه نشود به سمت بالشت کنار دستش برد...

بالشت را که برداشت آذین از قصدش باخبر شد سریع بلند شد و ایستاد، گیسو بالشت را به سمتش پرت کرد آذین جاخالی دادو به سمت در اتاق رفت

، گیسو پتو را کنار زدودر جایش نیم خیز شدهمینکه خواست از تخت پایین بپرد «آخی» گفت و دستش را زیر شکمش نگه داشت.. آذین که صدای گیسو



را شنید سراسیمه به سمتش رفت و نزدیکش شدو گفت:

\_درد گرفت!؟اره!؟ ای بابا تقصیر من بود ببخشید...

گیسو سرش را بلند کرد لبخندِ موزیانه ای زدودمپایی ابری کنار تخت را برداشت و به جان آذین افتاد، آذین دستانش را سپر خود کرد...بعداز اینکه

حسابی از خجالت آذین درآمد،دمپایی را پوشید،دستانش را بهم مالید انگار که گردو خاکی شده باشد، روبه آذین با آدا اطفار گفت:

\_آدب شدی گل پسر!؟

آذین دستانش را بالا برد و با مظلومیت گفت:

\_تسلیم بابا...نمیدونستم دست بزن هم داریا!!!

گیسو دستانش را به کمرگرفت و گفت:

\_دمم گرم ....گربه رو دم حجله کشتم دیگه!

آذین سرش را به چپ و راست تکان دادو با خنده گفت:

\_آخرشم حریف زبون تند و تیزت نمیشم من، برات صبحانه آماده کردم، برو دوش بگیر سبک شی بعدشم بیا باهم صبحونه بخوریم...

گیسو نزدیکش شد گونه ی آذین را با دو انگشت کشید و گفت:

به به!! یه پا کدبانویا برا خودت؛خوش بحالم..

آذین تا دست بجنباندگیسو به سمت حمام دوید...آذین به در بسته ی حمام خیره شد  
همچنان بالبخند...

زیر لب خواند: «تاابد مهر تو بیرون نرودازدل من»

\*\*\*\*\*

روبه روی هم پشت میز شیشه ای درون اشپزخانه نشسته و مشغول بودند..گیسو بعد از  
اینکه حسابی دلی از عزا درآورد وسیرشد، کنار کشید و از اذین

تشکر کرد،آذین لیوان آب پرتغال را به دستش دادو گفت:

اینم بخور...

— وای آذین دیگه جا ندارم ؛ نمیتونم خُب!!

آذین اخم کردوجدی گفت:

— گفتم بخور! باید جون بگیری گیسو...

گیسو لبخندی زدو آب پرتغال را تا ته خورد لیوان را روی میز گذاشت،لوس و باناز گفت:

— اخم نکن بهت نمیاد...

باز با این زبان شیرین ،لبخند را به لبهای این پسر آورده بود...

آذین دستانش را روی میز گذاشت و درهم قفل کرد،باعشق به گیسو زل زدو گفت:

\_هیچوقت فکرش رو نمیکردم!!!

\_ فکر چی رو نمیکردی؟؟؟

\_اینکه زندگی باتو انقدر شیرین باشه.

گیسو به جلو خم شد چهره اش را غمگین کردو گفت:

\_میدونی چیه؟! میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم...

آذین با حواس جمع به دهان گیسو چشم دوخته بود که بالاخره صدایش را شنید:

\_ من ... دوستت ندارم...!!!

شانه هایش افتادند...کپ کرده بود،انتظار شنیدن این حرف را از گیسو نداشت.سرش را زیر انداخت...

گیسو باز کارش را تکرار کرد ،با دو انگشت گونه ی آذین را گرفت و کشید، با لحن خاصی کشیده گفت:

\_میمیرم برات...

آذین با شتاب سربلند کرد، بلند شد و به سمت گیسو خیز برداشت ،گیسو صندلی را عقب کشید و از آشپزخانه بیرون رفت ،آذین هم به دنبالش...

\*\*\*\*\*

کنار هم روی مبل های راحتی نشسته بودند سر گیسو روی شانه ی آذین بود، آذین هم موهای گیسو را نوازش میکرد.

\_ گیسو؟! یه موضوعی چند وقته ذهنم رو درگیر کرده...

گیسو سرش را از روی شانه ی آذین برداشت، به او نگاه کرد و گفت:

\_ چی؟!

\_ \_ تو که میخواستی از قیدو بندو حجاب خلاص شی، چرا بازم چادر سر میکنی؟ راستش من انتظار داشتم بعدازدواج با من کار خودتو بکنی و کلاً حجاب

نگیری.

گیسو سرش را به زیر انداخت، جدی شده بود دوباره بعداز چند لحظه سربلند کرد و گفت:

\_ من بخاطر تو جونمم میدم، اینکه از خواسته ام بگذرم که چیز عجیبی نیست...

آذین اخم هایش را درهم کشید و به خودش اشاره کرد و گفت:

\_ یعنی بخاطر من چادر سر میکنی؟! چون من دوست دارم؟!

گیسو سرش را به علامت تائید تکان داد.

آذین به روبه رویش چشم دوخت و گفت:

\_دیگه از این به بعد چادر رو سرت نبینم..

گیسو با چشمهای گرد شده اش به او خیره بود، بالاخره خود را جمع و جور کرد و گفت:

\_یعنی چی؟! امگه تو دوست نداری زنت محجبه و چادری باشه.

آذین دوباره به سمتش برگشت و گفت:

\_مهم اینه که تو دوست داشته باشی...اینکه من چی دوست دارم و چی دلم میخواد در این

مورد مهم نیست، اینکه با میل و رغبت و علاقه ی قلبی خودت

چادر سر کنی مهمه...

گیسو با دهانی نیمه باز به آذین خیره بود باورش نمیشد، طرز تفکر آذین را درک نمیکرد،

زورو اجبار حاج رضا کجا و عقیده ی آذین کجا؟!   
@Caffetakroman

\*\*

در چهار چوب در ایستاده و با عشق به آذین خیره شد، انقدر خالصانه روی سجاده نشست

بود و دعا میکرد که قلب گیسو آنی در سینه تکان خورد، بارها

و بارها نماز خواندن پدر و مادرش را دیده بود اما هیچوقت این آرامش و خلوص را در نماز

خواندن آنها ندید...هیچوقت دلش با شنیدن صدای حاج رضا که

## اختصاصی کافه تک رمان

---

بلند بلند اقامه ی نماز میکرد نلرزید اما امروز که برای اولین بار صدای آرام و مردانه ی آذین را در هنگام اقامه ی نماز شنید نتنها دلش بلکه جانش به لرزه

افتاد، لرزه ای دل نشین و تکان دهنده ،بالاخره تصمیمش را گرفت ،وضو گرفت چادر و سجاده اش را از بین لوازمش بیرون کشید ،پشت سر آذین پهنش کرد و اقامه بست...

بعد از ماه ها دوباره برگشته بود ،به روزهایی که بی چون و چرا بی هیچ شک و شبه ای نماز میخواند... خالص ترین نماز عمرش را خواند، نمازی که حال و هوایش را دگرگون کرده بود...

آذین که نمازش به پایان رسید ،برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت ،گیسو با چشمانی اشکبار نشسته بود و تسبیح میزد و ذکر

میگفت..لبخندی زد سجاده اش را جمع کرد ،به دیوار کناری اش تکیه دادو دستانش را دور پایش قفل کردو با عشق به گیسو خیره شد منتظر ماند تا ذکرش را بگوید و تمام کند ،چقدر این چادر برازنده اش بود...

گیسو با پشت دست اشک هایش را پاک کرد تسبیح را در سجاده اش گذاشت به آذین نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

\_ممنونم..

آذین با تعجب گفت:

\_از چی ممنونی؟!

\_ از اینکه منو برگردونی...از اینکه طریقه ی درست دینداری رو بهم نشون دادی...تو سر قولت موندی آذین، تو کافی شاپ بهم گفتی از همه چیزت

میگذری تا به من ثابت کنی طرز فکرم اشتباهه، منو مجبور به کاری نکردی اما دیدم رو تغییر دادی...من برگشتم، گیسو رو برگردوندی به روزهایی که

بدون دلیل و برهان با خلوص نیت با خدای حرف میزد... چند ماهی بود که باهش قهر بودم، حجاب و چادر که هیچی نمازم ترک کرده بودم دلیلی برای

خوندنش نمیدیدم، اما امروز جوری دلم رو با صدات لرزوندی که بهت حسودیم شد، ترسیدم حسرت این آشتی به دلم بمونه...

چشمش چشمه ی خروشان اشک بود، خودش هم نمیدانست این همه اشک را از کجا آورده، گیسوی مغروری که کمتر کسی اشکش را دیده بود اینطور

بی قرار بودو بی مه‌با گریه میکرد، آذین طاقت دیدن اشک های این دختر را نداشت... جلو رفت و در اغوشش کشید و گفت :

\_حالت رو درک میکنم ، برگشتی؟ پشیمونی؟ خوش بحالت...هرچقدر میخوای گریه کن اما به فکر دل منم باش که طاقت دیدن این اشکهاروندهاره...

گیسو خود را از آذین جدا کرد اشک هایش را پاک کرد لبخند بی جانی زدو با بغض رو به او گفت:

\_حالا دو قطره اشکمو دیدی دور بردار، من همون گیسوام گفته باشم!!!

آذین دستی به پیشانی اش کشید لبخندی زد و گفت:

\_نه!! تو اخرش منو دیوونه میکنی...

\*\*\*\*\*

آذین حاضر و آماده کنار در ایستاده بود و انتظار گیسو را میکشید به ساعتش نگاه کردو گفت:

\_گیسووووو...خانم دیر شد، خیرسرمون پاگشامون کردن ،میتراسم انقدر دیر برسیم که راهمون ندن بیا دیگه..



چند لحظه بعد گیسو از اتاق خارج شد و سمتش آمد ، باز با دیدنش لبخند زد، چشمانش درخشید مگر بهتر از این دختر را میتوانست پیدا کند؟!

گیسو با لبانی خندان نزدیک شد و گفت:

\_ من آماده ام بریم، اخ که چقدر غر میزنی؟!

از کنار آذین گذشت در حال پوشیدن کفش هایش بود که آذین دستش را گرفت ، سر بلند کرد و نگاهش به نگاه او گره خورد.

\_ مگه بهت نگفته بودم دیگه نبینم چادر سر کنی؟!

گیسو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ بخاطر دل خودم گذاشتم...

کفشش را پوشید و بدون توجه به آذین از در خارج شد ، آذین ماتِ بلبل زبانی این دخترک تُخس بود معنی هیجان را از همین روز اول زندگی مشترک با

گیسو فهمیده و تجربه کرده بود، در حال و هوای خودش بود که صدای گیسو را شنید که با تشر حرف میزد :

\_ دِ بیا دیگه حالا خوبه خودت دو ساعت داشتی روزه میخوندی که دیر شدو راهمون نمیدن ، حالا یه لنگه پا ایستادی اینجا داری استخاره میکنی؟!

\*\*\*\*\*

«گیتی»

دستش را روی پیشانی گذاشت ،روی میز گرد شیشه ای درون آشپزخانه نشست ،با بی حوصلگی گفت:

\_مادرِ من نمی خوای بس کنی؟!خسته نشدی اینقدر به جون من غُر زدی؟! چیه تو این خونه من اضافه ام؟! میخوای جولُ پلاسمو جمع کنم برم!؟

مادرش دستش را روی دست دیگرش زد و گفت:

\_اِوا ، خاک عالم!!! این چه حرفیه که میزنی مادر!!! چرا هر سری نصیحتت میکنم جوشی میشی؟ منکه بدِ تورو نمیخوام دخترم...

با غیض بلند شدو ایستاد هشارگونه رو به معصومه خانم گفت :

\_بخدا مامان یکبار دیگه بخوای نصیحتم کنی ،میزارم میرم از این خونه ،گوشام دیگه پر شده از این نصیحتا...

با عصبانیت صندلی را هُل دادواز آشپزخانه بیرون زد، به سمت در عمارت رفت ، از عمارت خارج شد به سمت آلاچیقی که پاتوق صبح جمعه های پدرش

بود رفت...

نشست و فکر کرد، به گذشته به کودکی به خودش و رابطه اش با گیسو، رابطه ای که از همان ب بسم الله اش با جنگ و جدال و کینه بود تا همین امروز

، اصلا خودش هم دلیل این بُخل و کینه را نمیدانست، اما این را خوب میدانست که همیشه خودش آغاز گر جدال های مکررشان بوده، همیشه خودش آتش

بیار معرکه میشد و آتش را به جان گیسو می انداخت...

همینطور که به همین چیزها فکر میکرد یک دفعه یاد آلبوم قدیمی عکسهای کودکی شان افتاد، میدانست مادرش تمام آلبوم های قدیمی

را جمع کرده و به انباری انتهای باغ برده...

به سرش زد به آنجا برود و نگاهی به عکسهای قدیمی بیندازد، انقدر بیکار نشسته و به درو دیوارهای خانه نگاه کرد که کم مانده بود چل شود، یا علی

گفت و ایستاد به سمت انباری رفت، نزدیک به پنج ماه بود که زندگیش از هم پاشیده شد ، دوماه هم از ازدواج گیسو و رفتنش از این خانه میگذشت

تمام این دوماه را به جان گیسو نفرین و ناله میکرد، غول حسادت و بُخل بد جوری روی گیتی چنبره زده بود، هرچقدر سبحان و معصومه خانم نصیحتش

میکردند، افاقه نداشت باز مقصر اول و آخر این ماجرا از دید گیتی، خواهرش گیسو بود...

به انباری رسید، درش را باز کرد وارد شد، بوی نم که به مشامش خورد دستش را روی بینی اش گذاشت، به سمت کلید برق رفت، تاریک بود عین

گور... هنوز دستش به کلید نرسیده بود که پایش به چیزی برخورد، صدای شکستنش تمام انباری را پُر کرد... از ترس هینی کرد، سریع برق را روشن کرد

، کف سیمانی انباری پُر شده بود از ترشی لیته ای که مادرش با وسواس درست کرده بود، میدانست اگر معصومه خانم این فضاقت را ببیند تا چند روز به

جانش غر میزند.

بیخیال ترشی ها شد به سمت کمد قدیمی که گنج انباری بود رفت، خودش را لعنت کرد زیر لب گفت: «نونت نبود، آبت نبود، عکس دیدنت چی بود

آخه؟!»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

در کمد را باز کرد ، یکی یکی جعبه ها را بیرون کشید ،بالاخره پیدایش کرد آلبوم مورد نظرش را بیرون کشید ،خاک گرفته بود ،دستمالی پیدا کرد و

رویش کشید ، صفحه ها را یکی یکی ورق میزد و آه میکشید، با دیدن بعضی از عکسها لبخند میزد و با دیدن بعضی های دیگر لبخند از روی لبهایش پر

میکشید ، عکسهایی که گیسو هم در آنها حضور داشت...

آلبوم را روی زمین گذاشت ، به داخل جعبه نگاهی انداخت ،آلبوم سبز رنگ قدیمی توجه اش را جلب کرد ، تا به این سن رسید همچین آلبومی را ندیده

بود ،حافظه ی خوبی داشت، هرچقدر فکر کرد آنرا بیاد نیاورد...آلبوم را بیرون کشید، با دقت به عکسها و افرادی که در آن حضور داشتند نگاه کرد ،بعضی

از افراد را میشناخت بعضی دیگر را نه...

اما در این میان یک نفر بود که هم برایش آشنا بود هم غریبه ،انگار سالهاست که او را میشناسد ،اما هرچقدر به ذهن خود فشار می آورد او را بخاطر نمی

آورد، آلبوم را بست خواست آنرا به داخل جعبه برگرداند که ناگهان برگی از داخل آلبوم زیر پایش افتاد، کنجکاو شد برگ را برداشت، قدیمی و رنگ و رو

رفته بود، تایش را باز کرد، شبیه به وصیت نامه بود، چون مهر و امضا داشت، بیشتر که دقت کرد مهر پدر بزرگش حاج رسول سماوات را شناخت، اول

خواست آنرا سر جایش برگرداند اما کنجکاو ای امانش را بریده بود، اخلاق حاج رضا را میدانست، پدرش از این فضولی ها خوشش نمی آمد. با خود گفت

، کسی که نمیفهمد میخواند و آن را سر جایش میگذارد، شروع کرد به خواندن، خطوط اول همان چیزهایی نوشته شده بود که از آنها باخبر بود چگونگی

تقسیم اموال و مواردی از این دست، اما هرچقدر به آخر این وصیت نامه میرسید چشمانش گرد تر میشدند، باور نمیکرد، محال بود که واقعیت داشته

باشد...

وصیت نامه را تا کرد، عکسی که میدانست به دردش میخورد را برداشت... به سمت عمارت رفت...

از صبح که با نیلوفر صحبت کرده، تا همین الان که ساعت نزدیک به نه شب بود، این پا و آن پا میکرد و مردد بود، باید همین امروز تکلیفش را روشن

میکرد، نزدیک به دو سال با خود کلنجار رفت. میترسید، واهمه داشت، از عکس العمل حاج رضا واهمه داشت...

امروز نیلوفر با او اتمام حجت کرده بود، گفت «یا به پدرت همه چیز را میگوی یا قید مرا برای همیشه میزنی» حق هم داشت دو سال زمان کمی نبود، او

هم انتظار میکشید، انتظار رسیدن به سبحان!!

طبق معمول هر شب، بعد از شام هر چهار نفرشان در مهمانخانه نشسته بودند.

قبل از اینکه خودش حرف را پیش بکشد صدای حاج رضا را شنید:

«خُب پسر، میخوام دو کلوم مردو مردونه باهات صحبت کنم..»

«... جونم آقا جون سراپا گوشم!!»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

حاج رضا دستی به محاسنش کشید، نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت، معصومه خانم لبخندی زدو سرش را تکان داد، انگار حاج رضا تایید همسرش را

میخواست...بالاخره صدای پدرش را شنید:

\_تو نمی خواهی به فکر خودت باشی؟! نزدیک به بیست و هفت سالته ، دیگه باید به فکر زن و زندگی باشی...

سبحان نفس عمیقی کشید و رو به حاج رضا گفت:

\_خوب شد خودتون بحثش رو پیش کشیدین اقا جون.

حاج رضا از آن لبخند های سالی یکبارش زدو گفت:

\_خدا رو شکر که خودت هم به فکرش هستی، الان مدتی که میخوام در این مورد باهات صحبت کنم ، دیدم امشب بهترین موقعیته...

خواست زبان باز کند و بگوید ، مهر دختری را در دل دارد اما با شنیدن دوباره ی صدای پدرش و چیزهایی که به زبان می آورد شانه هایش افتادند و

ترجیح داد سکوت کند..



\_میدونی که خوشبختی و سعادت بچه هام تو این دنیا از هرچیزی برام مهمترِ ، چند وقتی هست که من و مادرت دختر خوب و نجیب و خانواده داری رو

برات در نظر گرفتیم....

سبحان همینطور بی حرف به دهانِ حاج رضا چشم دوخته بود،...

\_خانواده شون رومیشناسی، دختر کوچیک خانواده ی شریفی..

این خانواده را دورادور میشناخت ، میدانست هم کیش خودشان بودندو جداناً هم خانواده ی درستی هستند،شاید اگر پای نیلوفر در میان نبود بی چون و

چرا می پذیرفت و حرف روی حرف حاج رضا نمی آورد ،اما صد حیف که اوضاع جور دیگری بود...بالاخره لب باز کرد،برای اولین بار باید از خواسته اش

میگفت، از اینکه مهر دختر دیگری را در دل دارد ،سخت بود اما باید میگفت و خود را خلاص میکرد...

\_اقاجون ، خودتون خوب میدونین که من تا به این سن رسیدم حرف رو حرفتون نیاوردم ، اما الان برای اولین بار میخوام حرفتون رو رد کنم ،من با

دختری که شما انتخابش کردین ازدواج نمیکنم..

حاج رضا تسبیحش را در مشقت فشرده، خونسردیش را حفظ کرد، میدانست هنوز حرفهای پسرش تمام نشده، هنوز از اصل ماجرا با خبر نبود... سبحان

دوباره به حرف آمد: دوسالی میشه که به یه دختر دل بستم...

حاج رضا همینطور به پسرش که سر به زیر انداخته و حرف دلش را با مشقت به زبان آورده بود نگاه میکرد، خشم سراپای وجودش را دربر گرفته بود،

سبحان برای اولین بار روی خواسته ی حاج رضا نه آورده بود، پسر بزرگش مخالف خواسته اش بود، ضربه ی سختی به غرور حاج رضا زده بود این

پسر... صدایش را صاف کرد و گفت:

\_حالا این دختر کیه؟؟ از چه خانواده ایه؟ اصل و نسب دار هستن یا نه..

سبحان نفس عمیقی کشید و گفت :

\_خانواده دار و اصل و نسب دار هستند، اما...

تردید داشت، پاهایش را از استرس تکان میداد، بد جوری به گیسو و گستاخی هایش احتیاج داشت شاید اگر گیسو الان اینجا بود، از خواسته ی سبحان

حمایت میکرد، حمایتش دلگرمی بود برای این پسر...

\_اما شبیه ما نیستن ، طریقه زندگیشون با ما فرق داره...

حاج رضا با شنیدن این حرف از دهان سبحان بلند شدو ایستاد ،تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند و با لحنی قاطع گفت:

\_فکرش رو از سرت بیرون کن پسر ، دختر شریفی از هر نظر بهترین گزینه است...

به سبحان پشت کردو راه اتاقِ مطالعه اش را در پیش گرفت.

سبحان از شدت عصبانیت سرخ شده بود،در دل به گیسو حق میداد که اینطور در مقابل حاج رضا گارد بگیرد...

بلند شد و با صدای بلندی که از او بعید بود رو به حاج رضا گفت:

\_محاله قیدش رو بزنم اقا جون، یا همین دختر یا هیچکس...

حاج رضا که صورتش از شدت خشم کبود شده بود برگشت ،قدم های بلندی به سمت سبحان برداشت سینه به سینه اش ایستاد و گفت :

\_دوباره تکرار کن ببینم چه غلطی کردی...

سبحان به چشمهای پدرش زل زدو گفت :

\_یا همین دختر یا هیچکس..

حاج رضا بی درنگ دستش را بالا برو سیلی محکمی در گوش سبحان خواباندو فریاد زد :

\_به چه جرعتی تو چشمهای من نگاه میکنی و حرف رو حرفم میاری پسر...

سبحان دستش را از روی صورتش برداشت ، چند بار نفس عمیق کشید ،گوشی موبایل و سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت و به سرعت از در عمارت

بیرون زد ،اینجا دیگر جای او نبودوقتی حرمت پدر ،پسری شکسته شد...

«گیسو»

عطر خورشید قرمه سبزی که مشامش را پُر کرد ، سرش سنگین شد با دو خود را به دستشویی رساند ،هرچه خورده بود از معده اش خالی شد ، به زمین

و زمان لعنت فرستاد اما با لبخند ، همین چند ساعت پیش از آزمایشگاه برگشته بود، دل در دلش نبود که این خبر را به آذین بدهد...

در حال و هوای خودش بود که با صدای زنگ در حواسش جمع شد حوله ای که در دستش بود را به جای خود برگرداند ،چادرش را از روی آویز برداشت

، میدانست آذین نیست او همیشه با کلید وارد خانه میشد عادت به زنگ زدن نداشت...

در را که باز کرد در کمال تعجب گیتی را دید ، بی هیچ حرفی به خواهرش زل زده بود ، گیتی لبخند کجی زدو به سمتش آمد گیسو را در آغوش کشید و

در گوشش گفت:

\_سلام خواهر کوچیکه ، نمیخوای دعوتم کنی خونت؟!\_

گیسو به خودش آمد کنار رفت تا گیتی وارد شود، هنوز متعجب بود... گیتی!!! اینجا؟! از محالات بود.

گیتی را دعوت کرد تا بنشیند ،خودش به آشپز خانه رفت ، زیر خورشت را کم کرد و وسایل پذیرایی را آماده کرد...

\*\*

سینی چای و دیس پایه دار میوه را روی میز شیشه ای مقابل گیتی گذاشت و گفت:

\_ خوش اومدی از خودت پذیرایی کن..\_

گیتی لبخندی مصنوعی زد ، گیسو این لبخند را خوب میشناخت بالاخره صدایش را شنید :

\_خونه ی خوشگلی داری ،همه چیزم که تمیز و مرتبه ،بوی غذات هم که گل ساختمون رو برداشته ،نمیدونستم همچین زن خونه داری هستی!!خوش

بحال آذین..

گیسو مثل خودش لبخند بی جانی زدو «ممنونی» گفت، هنوز متعجب بود ، میدانست سلام  
گرگ بی طمع نیست ، در این دو ماهی که زندگی مشترکش را

با آذین شروع کرده بود ، گیتی پایش را در این خانه نگذاشت، حتی<sup>۱</sup> وقتی گیسو به عنوان  
مهمان به عمارت میرفت جواب سلامش را نمیداد، پس آمدن

گیتی به اینجا آنهم با این رفتار مهربانانه عجیب ترین چیزی بود که گیسو به عمر خود  
دیده بود...

گیتی پایش را روی پا انداخت و رو به گیسو بی مقدمه و با طعنه گفت:

\_خوشبختی!؟

گیسو سرِ پایین افتاده اش را به سرعت بالا کشید، میدانست گیتی از قصد چنین سوالی را  
پرسیده! گیتی هنوز کینه ی گیسو را به دل داشت... باید دماغش

را میسوزاند، لبخندِ کش داری زدو گفت:

\_خیلی...هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روزی برسه که انقدر احساس خوشبختی کنم،

آذین نمونه ی یه مرد کاملِ

گیتی به وضوح اخم هایش را در هم کشید و گفت:

\_خداروشکر!!!...حداقل تو دخترای حاج رضا یکی شون خوشبخت شد...

گیسو گفته بود که سلام گرگ بی طمع نیست، گیتی را از خودش هم بهتر میشناخت.

گیتی دوباره زبان باز کرد و گفت:

\_چند روز پیش رفتم سراغ آلبوم های قدیمی مون، عکسهای بچگی...

گیسو به گذشته برگشت، به دورانی که بی هیچ غم و دغدغه ای زندگی میکرد نا خودآگاه لبخندی زد و گفت:

\_چقدر خوب بود اون روزها، این سری که اومدم عمارت باید یه نگاهی به اون عکسها بندازم،..

گیتی پوزخندی زد و گفت :

\_مطمئنی از دیدنشون خوشحال میشی!؟

گیسو اخم کرد و گفت:

\_منظورت چیه؟! چرا نباید خوشحال شم!؟

گیتی خودرا جمع و جور کرد و گفت:

هیچی همینجوری... راستش وقتی داشتم عکسهای قدیمی رو میدیدم یکی رو تو اون عکسها دیدم که اصلاً برام آشنا نبود اما در عین حال انگار

میشناختمش، اتفاقاً با خودم آوردمش گفتم شاید تو بشناسیش..

گیسو آبروهایش را بالا انداخت و گفت:

تو که از من بزرگ تری، وقتی تو نمیشناسیش من از کجا باید بشناسم؟!!

گیتی حینی که دستش را داخل کیفش برای پیدا کردن عکس میچرخاند گفت:

گفتم که شاید شناسی، یا از مامان و آقا جون چیزی ازش شنیده باشی...

گیسو بی حرف به خواهرش خیره بود، گیتی بالاخره عکس را به همراه کاغذ رنگ و رو رفته ای از کیفش بیرون کشید، عکس را به سمت گیسو گرفت اما

کاغذ را هنوز در مشتش داشت انگار چیز گرانبهائی را در دست دارد...

گیسو عکس را از دستان خواهرش گرفت و به آن چشم دوخت، ماتش برده بود انگار این زن را میشناسد، همان لحظه ی اول که تصویرش را دید قلبش

درسینه فرو ریخت، از عکس چشم بر نمیداشت بی دلیل دستانش میلرزید، انگار خود را در این چهره میدید...



گیتی پوزخندی زدو گفت:

\_شناختی نه؟!

باصدای گیتی به خود آمد ، ایستاد تا به غذایش سر بزند، دوست نداشت غذای سوخته و وارفته جلوی آذین بگذارد،با همان دستان لرزان عکس را به

سمتش گرفت و گفت:

\_نه تا بحال تو عمرم ندیدمش...حالا چرا برات مهم شده این عکس و این زن..؟!!

گیتی ابروهایش را تا به تا کرد،کاغذ را به سمتش گرفت و گفت:

\_برام مهم نبود ،اما مهم شد..

گیسو گنگ نگاهش میکرد،متوجه منظورش نمیشد..دوباره این گیتی بود که زبان باز کرد:

\_یا خوندن این کاغذ برام مهم شد،مطمئنم برای توام مهم میشه ،حتی<sup>۱</sup> بیشتر از من...

گیسو کاغذ را از دستش گرفت و با اکراه تایش را باز کرد ،استرس گرفته بود بی آنکه دلیلش را بداند..

باور نمیکرد آنچه را که میدید و میخواند را باور نداشت ، این دست خط و مهر پدربزرگش بود پس واقعیت داشت...

خانه به دور سرش چرخید ، تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد دستش را به لبه ی میز گرفت و شیشه را فشرد ، دستانش یخ کرده بود مطمئن بود

فشارش افتاده که اینطور یخ کرده.

گیتی با پوزخند به گیسو نگاه میکرد ، از جایش برخاست و رو به گیسو گفت:

\_نمیدونم چرا این همه سال نفهمیدم ، حاج رضا زرنگ تر از این حرفها بود که نداشت بچه هاش چیزی بفهمن ، نداشت حتی کسی به گوشِ ماها

برسونه که قضیه چیه ، الان اومدن خودم این خبرو به گوشت برسونم ، دلم میخواست اولین کسی که شکستت رو میبینه من باشم ، تو زندگیم رو از هم

پاشیدی آیندم رو ازم گرفتی!! حالا نوبت منه که با چشمهای خودم ذره ذره آب شدنت رو ببینم...

گیسو با چشمانی اشکبار به گیتی خیره بود ، توان لب باز کردن نداشت، در خود فرو ریخته بود ، گیتی چادر و کیفش را برداشت و از خانه خارج شد...

ده دقیقه ای میشد که به همان حال افتاده بود، جوری اشک میریخت که انگار تک تک اعضای خانواده اش جلوی چشمانش جان کنده بودند، بی تابی

میکرد برای گذشته ای که به دروغ پشت سر گذاشته بود...

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنید اما باز بی حال همانطور گریان نشسته بود، همیشه قبل از ورود آذین به استقبالش میرفت اما الان دیگر جانی در

تنش نمانده بود تا برخیزد...

آذین وارد شد، خانه را از نظر گذراند، گیسو پشت به در خانه نشسته بود، شانه هایش تکان میخورد، آذین خرید هایش را همان جا رها کردو به سمت

گیسو دوید، روبه رویش نشست و با استرس گفت:

\_گیسو؟! عزیزم؟! چپشده؟! چرا گریه میکنی؟! بگو دیگه دختر جون به سر شدم بخدا...

گیسو بی حرف و با چشمانی اشکی به او خیره بود... آذین سرچرخاند سینی چای و میوه هنوز روی میز بود... به سمت گیسو برگشت و گفت:

\_کی اومده پیشت؟! کی به این حال و روز انداختت دختر؟! دِ بگو گیسو...

گیسو دستان آذین را از روی شانه برداشت، با هزار زور و زحمت بلند شد، به سمت اتاق رفت کمد لباسهایش را باز کرد...

چادرش را سر کردبه پذیرایی برگشت آذین ایستاده بود و به گیسو نگاه میکرد بی آنکه بداند چه اتفاقی افتاده...

گیسو بدون توجه به آذین به سمت در خروجی رفت، آذین اخم هایش را درهم کشید بدون فوت وقت به سمت در رفت و دستانش را روی چهارچوب

گذاشت و با تشر گفت:

\_کجا!؟

گیسو با بی حوصلگی و صدای گرفته گفت :

\_برو کنار آذین ،میخوام برم،باید برم...

\_ \_گفتم کجا؟! تا نگی کی اومده و تورو به این حال و روز انداخته حق نداری حتی <sup>۱</sup>یه قدم پاتو از این خونه اون طرف تر بزاری!!

گیسو با فریاد گفت:

\_بهت میگم برو کنار لعنتی؛برو کنار میخوام برم بمیرم...به جون خودت اگه نری کنار یه بلایی سر خودم میارم آذین...

آذین میدانست گیسو جانش را که قسم بخورد بی برو برگرد ، پای قسمش می ماند...

دستانش ناخودآگاه از روی چهارچوب شل شدو أفتاد،گیسو آذین را کنار زدو از کنارش رد شد آذین ماندو حال خرابش...گتَش را از روی زمین برداشت و به

دنبال گیسو رفت ،نمیتوانست با این حال اشفته و خراب تنهایش بگذارد...

\*\*\*\*\*

جلوی در عمارت ایستاده بود، هنوز کلید این عمارت را داشت کلید را در قفل چرخاند و وارد شد اینبار برخلاف گذشته وقتی که وارد باغ میشد مسیر باغ

تا عمارت را آهسته طی میکرد، پاتند کرد انقدر تند که شبیه به دویدن بود، بالاخره به در ساختمان عمارت رسید در را با شتاب باز کرد از راه رو گذر کرد

، به مهمانخانه رسید همه ی اعضای این خانه در آنجا جمع بودند با دیدن گیسو و حال آشفته اش شکه شده بودند بجز یک نفر که آنهم کسی نبود جز

گیتی که دست به سینه ایستاده و نگاهش میکرد...

معصومه خانم خود را جمع و جور کرد و گفت:

—چیشده مادر؟! این چه سرو ریختیه؟!

با غضب به سمتش برگشت و گفت :

—نگو مادر...نگو دخترم...تو چشمهام این همه سال نگاه کردی و دروغ گفتی!!

معصومه خانم که از همه جا بیخبر بود با بُهت گفت:

— چه دروغی گیسو چی میگی!؟

— چه دروغی!؟ یعنی نمیدونی؟

به سمت حاج رضا رفت و گفت:

— اصلاً بزار حاج رضا سماوات بگه! خُب حاجی تو که ادعای مسلمونیت گوش فلک رو گر  
میکنه

چرا بیست و دو سال دروغ گفتی!!؟

حاج رضا ماتِ گیسو بود، میدانست از چه دروغی حرف میزند، اما تنها چیزی که  
نمیدانست این بود که چطور؟ چگونه!؟

دوباره خود گیسو با فریاد گفت:

— خودم بگم حاجی؟؟ خودم بگم دایی!!!!!!؟

این را که گفت حاج رضا دستش را به لبه ی مبل گرفت تا تعادلش حفظ شود، تسبیح را  
آنقدر در دست فشرد تا اینکه پاره شد و دانه های درشتش

هر کدام روی زمین غلطیدند...

معصومه خانم با گریه گفت:

— گیسو جان، دخترم بزار همه چیو برات تعریف کنیم، اونجور که تو خیال میکنی نیست...

با صدایی که کم کم اوج میگرفت گفت:

\_چیه؟ اینکه این همه سال منو تو این خونه زندانی کردین؟! با زور و اجبار منو مطیع خواسته های خودتون کردین؟؟ اینکه حقیقت رو ازم پنهان کردین و

نذاشتین خودم راه زندگیم رو انتخاب کنم؟! نمیبخشتون هیچکدومتون رو نمیبخشم....

(روبه حاج رضا با حق حق گفت) پس خواهرت همینو میخواست افشا کنه و نداشتی، بخاطر اون قسم لعنتی همه چیه ازم پنهان کردین...

حاج رضا بالاخره سکوتش را شکست و گفت :

\_تند نرو بشین باهم حرف بزنیم ، تو الان عصبانی هستی دختر...

با پرخاش پاسخش را داد:

\_دیگه حاضر نیستم یه لحظه ام تحملتون کنم، با عقیده های مزخرفت بچگی و جوونیم رو ازم گرفتی، حق انتخاب رو ازم گرفتی، متنفرم...ازت متنفرم

حاج رضا سماوات، تا الان چون فکر میکردم پدرمی و احترامت واجبه، ازت نگذشتم، اما از این به بعد دیگه نمیشناسمت....

آذین خود را به این جمع رسانده بود...

به سمت گیسو آمد و گفت:

— عزیزم ، بزار حاجی بهت توضیح بده اونجوری که تو فکر میکنی نیست ، آروم باش...

با اخم و خشم به آذین نگاه کرد و گفت:

— یعنی توام میدونستی؟! میدونستی و به من نگفتی؟! توام آذین!!! توام با من صادق نبودی؟؟

به آذین مهلت نداد تا پاسخش را بدهد به سمت در عمارت دوید با چشمانی اشکبار... این خانه برایش حکم جهنم را داشت ، به فریاد های آذین و سبحان

که به دنبالش میدویدند هم توجهی نداشت، درباغ را باز کرد و به سمت خیابان دوید ، بدون توجه به بوق ها و نور چراغ ممتد ماشینی به راهش ادامه

داد... با فریاد آذین به خودش آمد اما دیر ، خیلی دیر...

@Caffetakroman

«آذین»

هرچقدر گیسو را صدا میکرد ، گیسو اعتنایی نمیکرد و همانطور میدوید... متوجه ی ماشینی که با سرعت میراند و نزدیکش میشد نبود ، قلب آذین لحظه



ای از تپش ایستاد، با تمام توان فریادزدو اسمش را صدا کرد...گیسو با شنیدن صدای آذین لحظه ای ایستاد تازه متوجه ماشین و سرعت زیادش شده

بود، بی حرکت وسط خیابان ایستاد،شکه شده بود انگار، ماشین با تمام قدرت به گیسو خورد...آذین چشمانش را روی هم گذاشت توان از بدنش خارج

وزانوهایش تا شد،دوزانو افتاد و به جسم بی جان گیسو نگاه میکرد،سبحان با دو خود رابه گیسو رساند،هنوز گیسو را خواهر کوچکش میدانست،هنوز

عشق برادرانه اش پابرجا بود..او را در آغوش کشیدو اسمش را فریاد میزد و تمنا میکرد چشمهایش را باز کند اما فایده ای نداشت

\*\*\*\*\*

گیسو را روی برانکارد خوابانده بودند و با سرعت از راه روهای بیمارستان عبور میکردند، آذین دستان یخ زده اش را در دست داشت باورش نمیشد این

جسم بی جان گیسوی همیشه شادش باشد،بی مهابا اشک میریخت...

گیسو را به اتاق عمل بردند و آذین و سبحان پشت در اتاق به انتظار نشستند، سبحان بلند شد و به سمت آذین حرکت کرد، آذین سُرخورده و روی زمین

نشسته و سرش را در دست گرفته و اشک میریخت... سبحان دستش را روی شانه ی آذین گذاشت با بغض به او گفت:

\_آذین پسر قوی باش، ان شالله که چیزی نیست، دعا کن سالم از این اتاق لعنتی بیرون بیاد...

اذین سربلند کرد، به پهنای صورت اشک میریخت، شکسته بود، این مرد با دیدن پاره ی تنش آن هم در این وضعیت خورد شد، قوی بودن؟! آنهم در این

اوضاع کار آو نبود...

با صدای گرفته ی مردانه اش گفت:

\_آروم باشم؟ قوی باشم؟ چطور می؟! وقتی اون صحنه رو با چشمای خودم دیدم روح از تنم جدا شد سبحان!!! حالا بهم میگی قوی باشم؟؟ لعنتی اون همه

خونی که از دست دادو ندیدی؟ جسم بی جونشو ندیدی!!؟

حالا سبحان بادست راستش صورت خود را پوشاند بیصدا اشک میریخت و شانه هایش تکان میخوردند...

حاج رضا، معصومه خانم و گیتی به سمتشان می آمدند...

حاج رضا روبه سبحان با ترس گفت:

\_حالش چطوره!؟

سبحان بلند شد و ایستاد رو به حاج رضا گفت: \_فعلا تو اتاق عمله اقا جون... وضعیتش تعریفی نداره...

حاج رضا دستش را به دیوار گرفت و قلب خود را فشرد... معصومه خانم همانجا افتاد و از حال رفت گیتی مادرش را در اغوش گرفت و سعی کرد بهوشش

بیاورد...

آذین بلند شد و به سمت گیتی قدم برداشت... انگشت اشاره اش را به سمت این دختر گرفت

هشدارگونه و با چشمانی که از فرط خشم و گریه سرخ شده بود گفت:

\_میدونم همه ی این آتیش ها از گور تو بلند میشه، آخرش زهرت رو به گیسوی من ریختی، فقط دعا کن، دعا کن از این اتاق لعنتی سالم بیرون بیاد که

اگه نیاد و دوباره چشمهاشو باز نکنه بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار از کرده ات پشیمون شی..

گیتی سرش رابه زیر انداخت جوابی نداشت که بدهد خودش هم از این بخل و کینه  
پشیمان بود شاید اگر میدانست فاش کردن این حقیقت همچین

عواقبی دارد هیچوقت چنین کاری نمیکرد...

پرستار با عجله از اتاق خارج شد و مضطرب پرستار دیگری را صدا میزد...

آذین با عجله به سمتش رفت و گفت:

\_چیشده؟

پرستار همانطور که به داخل اتاق برمیگشت گفت:

\_ایست قلبی کرده....

همین یک کلمه کافی بود تا آذین را از پا درآورد...

\*\*\*\*\*

وارد گلفروشی شد، هیچ فکرش را نمیکرد چنین روزی را ببیند، روزی که خبر مرگ گیسو  
را بشنود، کسی که تمام زندگیش بود، همان لحظه از زندگی

## اختصاصی کافه تک رمان

ساقط شد مطمئن بود که دیگر نمیتواند مثل قبل کمر راست کند...چیز کمی که نبود  
خیال پردازی هایش چه میشد؟، آرزوهایی که برای گیسو و خودش

داشت چه میشد؟، تنها چطور به این زندگی نکبت بار ادامه میداد...؟! دو ماه زندگی  
مشترکان، بی شک بهترین روزهای عمرش بود...

به گل‌های گِلائیلی که گوشه ای از گل‌فروشی چیده شده بود نگاه کرد، همیشه از این گل  
متنفر بود، گلی که نشانه ی مرگ است، نشانه ی غم...

خبر سقط شدن جنینی که یک ماه از عمرش گذشته بود را که شنید دیگر رمقی برایش  
نماند، جنینی که با دنیا آمدنش میتوانست عمر این خوشبختی

را تضمین کند، اما نشد، خواست خدا بود لابد!!... کجای راه را غلط رفت؟ کی برخلاف  
دستورات دینی اش کاری انجام داد؟! چرا خدا اینطور این مرد را

آزموده بود؟! سخت ترین امتحان عمرش را پس داد، باز خدا را شکر که مردود نشد،  
ناشکری نکرد، کمر خم کرد اما خم به ابرو نیاورد، گله نکرد! شکایتش

را پیش خدا نبرد...

دستی روی شانهِ اش نشست ، برگشت و به سبحان چشم دوخت ، این پسر از دیشب تا بحالا چه کشیده بود ؟! پابه پای آذین راه آمده بود، بی شک اوهم

در این غم شکست ، خرد شد، برادری که برادری را درحق خواهری که خواهرش نبود تمام کرد، رابطه ی خونی فقط دلیل اثبات رابطه ی خواهری و

برادری نیست!!! این را سبحان تمام و کمال اثبات کرده بود...

\_اگه حالت خوب نیست برو تو ماشین ، من خودم میخرم میارم...

\_ \_ نه خودم میخرم تو برو منم الان میام..

سبحان لبخندی غمگین زدو سری تکان داد برگشت و به سمت ماشینش قدم برداشت...

به سمت گلهایی که مدتظرش بود رفت، گلهایی که گیسو عاشقشان بود ، گلهای رز صورتی ، همان گلی که در شب خواستگاری آنطور از دیدنش ذوق کرده

بود ...

از گلفروشی بیرون زد ، بی رمق به سمت ماشین سبحان رفت ، سوار شد سبحان پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد..

\_میدونم شب سختی رو پشت سر گذاشتی آذین، منم دست کمی از تو ندارم...اما انقدر خود خوری نکن...

به سمت سبحان برگشت و گفت:

\_تا قبل از این ماجرا خیال میکردم، هیچوقت نمیشکنم، خیال میکردم اونقدر قوی هستم که هیچ چیزی تو این دنیا نمیتونه منو از پا دربیاره...(پوزخندی

زد) اما حالا فهمیدم ضعیف تر از این حرفهام، پای نقطه ضعفم که وسط کشیده بشه بی دست و پا ترین آدم روی زمینم.

سبحان آهی کشید و گفت:

\_حال منم بی شباهت به تو نیست، باید خودمون رو جمع و جور کنیم نه اینکه خودمون رو ببازیم (لبخند غمگینی زد) خدارو شکر که همه چی تموم

شد، گیسو رو خدا دوباره بهمون برگردونده آذین، این حرفها یعنی ناشکری، یعنی کُفر نعمت..نه من همچین آدمیم نه تو...پس همه چیو فراموش کن...

با دو انگشت شصت و اشاره چشمان خود را فشرده و گفت:

\_از دیشب تا بحالا فقط دارم خدارو شکر میکنم... اما باعث و بانای این اتفاق رو نمیبخشم و ازش نمیگذرم...اگه این حقیقت برملا نمیشد، خوشبختی منو

گیسو تکمیل میشد اما خواهرت نداشت سبحان ، نداشت منو گیسو طعم پدر و مادر شدن رو بچشیم...

سبحان با شرمندگی نیم نگاهی به آذین انداخت و گفت:

\_انقدر از کاری که گیتی کرده شرمنده ام که نمیتونم به خودم اجازه بدم ازش حمایت کنم ، حقشه و باید تاوان پس بده ، اما فقط ازت میخوام که

تصمیم گیری در این مورد رو بزاری به عهده ی گیسو...

\*\*\*\*\*

دیشب را بیاد آورد، بدترین و سخت ترین شب عمرش را...

(صدای پرستار در گوشش اِکو میشد: «ایست قلبی کرده»، دیوانه شده بود، به در آن اتاق لعنتی مشتش میکوبید و مدام گیسو را صدا میزد، سبحان هم

حریفش نمیشد، با چشمان اشکبار و حال خرابش سعی داشت آذین را آرام کند، اما نمیتوانست، نمیشد زور آذین چند صد برابر شده بود، چه کسی باور

میکرد آذین آرام و خونسرد، اینطور دیوانه وار خود را به در و دیوار بکوبد... تحمل این داغ برایش راحت نبود...



نیرویش کم کم تحلیل رفت، توان از پاهایش خارج شد ، دوزانو روی زمین افتاد ،دستانش را روی صورت گذاشت ، اشک میریخت و گیسویش را صدا

میزد...تکیده شده بود، جوان قبراق و سرحال چند ساعت پیش...در همین یکی دو ساعت سالها پیر شده بود انگار ، برای بلند شدن و ایستادن محتاج یک تکیه گاه بود.

نیم ساعتی به همان منوال گذشت ، تک تکشان گوشه ای غمبرک زده بودند، حاج رضا با آن همه غرور و عظمت با شانه هایی افتاده گوشه ای

نشسته،چشمانش را بسته بود و بیصدا اشک میریخت...گیسو کجا بود تا فرو ریختن این مرد مستبد را ببیند؟!معصومه خانم به سرو صورت خود میکوبید و

زجه میزد ، گیسو فرزندش نبود اما زیر دست همین زن قد کشیده بود ،همین زن به او شیر داده بود ،دختر یک ساله ی بی پناه...

دختر دوست دوران کودکی و نوجوانی اش...

گیتی دورتر از بقیه روی صندلی نشسته بود، چشمه ی اشکش خشک شده بود انگار، درد عذاب وجدان امانش را بریده بود خود را مقصر میدانست...بی

شک هم مقصر بود...

سبحان کنارآذین به دیوار تکیه داده و سرش را زیر انداخته بود و بیصدا اشک میریخت...

دکتر از اتاق عمل بیرون آمد، ماسک و کلاهش را برداشت، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد به سمت این خانواده که بی شباهت به لشکر نابود شده

نبودند آمد، سبحان و حاج رضا خود را جمع و جور کردند و بلند شدند، اما آذین همانطور بی رمق روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داد، با

چشمانی بسته به پهنای صورت اشک میریخت...

دکتر که مردی جاافتاده و میانسال بود روبه حاج رضا گفت:

\_ شما خانواده ی این دختر جوان هستین!؟

حاج رضا سری تکان داد...دکتر ادامه داد:

\_متأسفانه ایست قلبی کرد، هرکاری که تونستیم برایش انجام دادیم، حدوداً ده دقیقه نبضش رفت و قلبش از تپش افتاداما...

گوش همگی شان تیز شده بود، آذین چشمانش را باز کرد و به زحمت بلند شد، دکتر حرفش را به پایان رساند:

\_اما، خوشبختانه، برگشت... فقط میتونم بگم معجزه بود، فقط معجزه...

همگی شان نفسی از سر آسودگی کشیدند، آذین دستش را روی قبلش گذاشت، به دیوار تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

\_به غیر باتو بودن دلم آرزو ندارد... شکر ت خدایا!

باز با صدای دکتر چشمانش را باز کرد و به او چشم دوخت:

\_خدارو شکر خودش سالمه، اما جنینش سقط شده...

باز زانو هایش تا شد، گیسویش باردار بوده؟! همسرش حامله بود و آذین در بی خبری میگذراند!؟

باز گفر نگفت، گلایه نکرد، خدارا شکر کرد که حداقل خود گیسو با خبر نبوده، که اگر غیر از این بود حتماً به آذین میگفت و مزده ی بچه دار شدنشان را به او

میداد...)

\*\*\*\*\*

سبحان روبه روی بیمارستان ترمز کرد، هر دو مرد پیاده شدند و با خیالی آسوده به سوی گیسو میرفتند... به بخش رسیدند فاطمه خانم و آقای مودت هم به

این جمع پیوسته بودند، فاطمه خانم چقدر گریه کرد وقتی این خبر را شنید، گیسو که عروسش نبود دخترش بود.. دختری که هیچوقت قسمتش نبود

داشته باشد...

به در اتاق گیسو رسیدند، سلام کردند، آذین خواست در اتاق را باز کند و وارد شود و گیسویش را ببیند، که با صدای فاطمه خانم دستش روی دستگیره

خشک شد...

پسرم... نرو... ماهم نتونستیم ببینیمش...

آذین به سمت مادرش برگشت و منتظر نگاهش کرد، فاطمه خانم با بغض و گریه گفت:

نمیخواه کسی رو ببینه، بچم از همه مون دلگیره از اینکه میدونستیم و بهش نگفتیم، بخدا که حق داره...

دیگر گریه امانش نداد حرفش را تمام کند...

آذین دسته گل را در دستانش فشرد..نه آذین که هرکسی نبود شوهرش بود هم بالینش بود، برای دیدن گیسویش نیازی به اجازه ی کسی ندارد حتی ۱

خود گیسو...عزمش را جزم کرد و وارد اتاق شد، گیسو به سمت مخالف سر چرخانده بود، آذین آرام به او نزدیک شد...هنوز چند قدم مانده بود تا به تخت

برسد که صدای گرفته و آرام گیسو را شنید :

— برو بیرون...

آذین متوقف شد، گیسو که او را ندیده، خیال میکند کسی بجز آذین وارد اتاق شده و اینطور کج خلقی میکند...حتماً همینطور است، گیسو آذین را طرد

نمیکند...

آذین با لبانی خندان به راه افتاد، باز صدای گیسو را شنید که باخشم گفت:

— گفتم برو بیرون آذین...

آذین ماتش برده بود، لبخند روی لبهایش ماسید باورش نمیشد، محال بود گیسو اینطور او را پس بزند..

با صدایی که تعجب درش موج میزد، گفت:

\_گیسو؟ نمیخواهی منو ببینی؟! برای چی؟! به چه گناه نکرده منو میرونی از خودت؟!

گیسو صورتش را برگرداند و با ابروهای درهم تنیده به آذین خیره شد و گفت:

\_گناه نکرده؟! نه عزیزم گناه تو از همه ی اونا بیشتر!! تو میدونستی و بهم نگفتی! حقیقت

رو ازم پنهان کردی...مگه قول نداده بودیم بهم که چیزی رو

مخفی نکنیم؟! تو زیرِ قولت زدی پس گناه تو از همه ی اونا بیشترِ نگو نه! نگو اشتباه

میکنم...

آذین به گیسو نزدیک شد دستش را در دست گرفت، گیسو دستش را بیرون کشید، آذین

اخم کرد و گفت:

\_این کارها یعنی چی؟! هنوزم میگم من مقصر نیستم، داری اشتباه میکنی... حاج رضا

قبل از عقد تمام ماجرا رو برام تعریف کردو ازم خواست فعلا چیزی

بهت نگم....میدونی دیشب چی به من گذشت؟! خبر داری نفسم با نفست قطع شد؟!

میدونی منم همپای تو قلبم ایستاد؟! نه میدونی، نمیفهمی از بس

عُدو یک دنده ای، انقدر تند میری که کسی بهت نمیره...

گیسو بغض کرد و گفت:

## اختصاصی کافه تک رمان

\_کاش دیگه بر نمیگشتم ، کاش منم با بچه ام نابود میشدم ومیمردم....

دستان آذین یخ کرد ،پس گیسو از باردار بودنش با خبر بود میدانست که قرار است مادر شود!؟

\_تو خبر داشتی؟پس چرا به من نگفتی؟

\_ \_ خودمم دیروز فهمیدم ، میخواستم بهت بگم ،نشد...نشد که بهت بگم داری بابا میشی ،نشد خودم طعم مادر بودنو بچشم...نشد آذین...

دست گیسو را فشرد و لبخند بی جانی زدو گفت:

\_بازم طعمش رو میچشی ، من بابا میشم ،تو مادر میشی، ما بازم میتونیم بچه دار شیم گیسو...

\_دروغ نگو آذین من خودم از پرستار شنیدم ،گفت شرایطم جوری نیست که به این زودی ها بتونم بچه دار شم...میتروسم آذین ،میتروسم حسرتش به دلم

بمونه...

آذین اخمی کرد و با خشم گفت:

\_کدوم پرستار؟! مستقیم بهت گفت که بچه دار نمیشی!؟

گیسو که صورتش از اشک خیس بود با حق هق گفت:

نه داشت با یکی حرف میزد، خیال میکرد من خوابم، اما بیدار بودم همه ی حرفهاشو شنیدم.

آذین از روی تخت بلند شد به سمت در رفت، با شتاب در را باز کرد به سمت ایستگاه پرستاری رفت و با فریاد گفت:

— کدوم احمقی گفته که زن من بچه دار نمیشه؟؟؟

پرستارها انقدر شکه بودند که توان پاسخ دادن نداشتند... بالاخره همان پرستاری که این حرف را زده بود با پررویی گفت:

— چته اقا؟! اینجا بیمارستانه ها، چاله میدون نیومدی که...

— گفتم کی به زن من گفته نمیتونه بچه دار شه؟! یا میگی یا همین بیمارستان رو روی سرتون خراب میکنم..

— من گفتم، چه غلطی میخوای بکنی حالا؟؟؟!!

آذین که صورتش از شدت خشم کبود شده بود فریاد زدو گفت:

— همین الان میری و بهش میگی که غلط اضافی کردی و همش مزخرف بود!!!

تا پرستار زبان باز کند و جواب آذین را بدهد، سبحان آذین را کشیدو با خود به گوشه ای برد... حال آذین برای همه عجیب و غریب بود...



«گیسو»

یک هفته از آن ماجرا گذشت، ماجرای نحس و تلخ... به همراه آذین به عمارت رفت، به خودش قول داده بود این آخرین باری باشد که پا به این عمارت

میگذارد... قید این عمارت و آدمهایش را زد برای همیشه...

همه در مهمانخانه جمع بود، به غیر از گیتی، همه مضطرب، همه پُر التهاب این وسط گیسو از همه بیشتر... صدای معصومه خانم را شنید، گوش هایش تیز

شد...

پریدخت دوست دوران بچگی و نوجونی من بود، یه دختر پُر شو شو، یکی مثل خودت مثل تو مخالف عقاید حاج رسول و این طایفه... همیشه با خانواده

اش سر ناسازگاری میذاشت، حاج رسول با اون همه قدرتش حریفش نمیشد، حاج رسولی که گل این خاندان وقتی اسمش رو میشنیدن به احترامش از

جاشون بلند میشدن و محال بود حرف رو حرفش بیارن، اما پریدخت نه، براش مهم نبود  
حاج رسول کیه و خاندان سماوات چه عقیده ای دارن... انقدر به

کارهاش ادامه داد تا اینکه پدرش زندانش کرد، دیگه حتی نمیداشت تنها پاشو از خونه  
بزاره بیرون... تا اینکه رام شد، اروم شد حرف گوش کن شد، اما به

ظاهر فقط برای اینکه حاج رسول خامش بشه و دست از سرش برداره...

تا اینکه مادرت عاشق شد، عاشق پدرت... فرهادِ ملکی... پسری از خانواده ای متمول و  
سرشناس اما مغایر با این خاندان و طایفه، خانواده ای که

هیچ اعتقادی به حجاب نداشتند، خانواده ای آزاد و بی قیدوبند، همونطور که حاج رسول  
مخالف این وصلت بود، پدر فرهاد هم مخالف بودو پسرش رو طرد

کرد... فرهاد تنها به خواستگاری پریدخت اومد، بارها و بارها، تا اینکه حاج رسول موافقت  
میکنه، اما مادرت رو هم از ارث محروم میکنه و میگه که دیگه

دختری به اسم پریدخت نداره... ته تغاریش رو از خودش میرونه... پریدخت و فرهاد باهم  
ازدواج میکنن، از صفر شروع میکنن، فرهاد با حقوق بخورو نمیر

معلمی زندگیش رو میچرخوند، بعد از یکسال تو به دنیا اومدی، زندگیشون زیرو رو شد  
انقدر خوش قدم بودی که کسی باورش نمیشد، تنها کسی که

باهاشون در تماس بود من بودم، عروس بزرگ حاج اقا اونم دزدکی، پریدخت مثل خواهر  
بود برام، نمیتونستم بی تفاوت باشم... (آهی کشید و ادامه داد) تا

اینکه پدرت مریض میشه، یکسال تمام زجر کشید بعدش هم تو و مادرت رو تنها گذاشت  
، این دونفر انقدر بهم وابسته بودند که تحمل یک روز دوری از هم

رو نداشتند، طولی نکشید که پریدخت هم رفت، رفت پیش فرهاد، تو موندی تک و تنهایی  
دختر بچه ی یکساله، بی هیچ پشت و پنهاهی... حاج رسول هم

نتونست داغ دخترش رو تحمل کنه، طردش کرد اما آقش نکرده بود، هنوز پاره ی تنش  
بود... دم دم های مرگش بود که وصیت نامه ای تنظیم کرد،

اموالش رو تقسیم کرد در آخر هم به حاج رضا وصیت کرد تو رو زیر بال و پرش نگه دارو  
بزرگتر کنه... از بقیه بچه هاش هم قول گرفت که هیچوقت این

راز رو برملا نکنن... سهم ارث مادرت رو هم به تو بخشید...

گیسو با بغض رو به معصومه خانم گفت:

\_چطور حاضر شدی یه بچه ی دیگه رو بزرگ کنی، بهش شیربدی!؟

معصومه خانم با گوشه ی روسری اش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

\_دختر پریدخت بودی! تو تنها یادگراز دوران شیرین زندگیم بودی... پریدخت دوستم نبود، خواهرم بود، خدا خودش شاهدِ وقتی اولین بار بغلت کردم و

بهت شیر دادم، حس کردم از پوست و خون خودمی، هنوزم میگم تو دختر منی!! پاره ی تنمی، وقتی تغییر رفتارها رو میدیدم یاد پریدخت برام زنده

میشد، تو خود پریدختی!!! پریدخت برای من نمرده!!

گیسو بلند شد و به سمت معصومه خانم رفت، او را در آغوش کشید امروز انگار اولین روزی بود که این زن را در آغوش میگرفت و بو میکشید...

اینبار حاج رضای مغرور و مستبد به حرف آمد:

\_ما فقط بخاطر قولی که به حاج رسول دادیم سکوت کردیم دخترم، میدونم نتونستی با سختگیری های من کنار بیای، توی این سالها عذاب

کشیدی...اما میخوام این رو بدونی که هیچ فرقی با سبحان و گیتی برام نداشتی، تو از خون خواهرم بودی...تنها یادگارش...

با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت :

\_امانت دار خوبی نبودم ، نمیدونم اون دنیا چطور باید تو چشمهای خواهرم نگاه کنم...منو ببخش گیسو ببخش دخترم...

گیسو به سمت حاج رضا رفت روبه رویش ایستاد با بغض گفت:

\_میبخشمت حاجی ،اگه حرفی ام زدم از روی عصبانیت بود ،دلگیر هستم اما متنفر نه...ولی...از این لحظه دیگه شمارو پدرم نمیدونم ترجیح میدم همون

دایی برام باقی بمونی...دیگه هیچوقت پام رو تواین عمارت نمیزارم ،هروقت دلتون خواست میتونین به دیدنم بیاین در خونم همیشه به روتون باز...

بعد به سبحان نگاه کردلبخندی زدو به حاج رضا گفت:

\_به عنوان کسی که بیست و دو سال بزرگش کردی و سایه ی سرش شدی یه درخواست ازت دارم دایی...

حاج رضا که عادت به شنیدن این کلمه آنهم از دهان گیسو نداشت چند لحظه چشمانش را روی هم گذاشت بعد باز کردو گفت:

\_میشنوم بگو...

\_ نزار گذشته تکرار بشه ،پسرت رو از خودت نرون ،باور کن نیلوفر دختر پاک و صادقیه ،  
مانع به هم رسیدن این دو نفر نباش...

حاج رضا احمی کرد به سبحان نگاه کردو گفت:

\_بااینکه قبولش برام سخته اما حرفی ندارم هرچی خدا بخواد...

اذین و گیسو عزم رفتن کردند، هنوز از در عمارت خارج نشده بودند که گیتی خود را به  
آنها رساند با چشمانی اشکبار و نگاهی پراز درد..

\_صبرکن گیسو..

گیسو با تعجب به سمتش برگشت ،منتظر نگاهش کرد...بالاخره دوباره صدایش را شنید:

\_من...من نمیدونم چی بگم..چطور بگم...میدونم سخته منو ببخشی ، اما ازت میخوام همه  
چیو فراموش کنی...کینه کورم کرده بود گیسو ،حس انتقام

باعث شد چشمم رو روی همه چی ببندم...خواهش میکنم منو ببخش...بزار از این عذاب  
وجدان لعنتی خلاص شم...

گیسو لبخند تلخی زدو گفت :

\_از اینکه کاری کردی که همه چیو بفهمم ازت ممنونم...

گیتی در میان گریه لبخندی زد ،خیالش راحت شد...

\_اما بخاطر از دست دادن بچه ای که داشت تو وجودم شکل می‌گرفت و تو باعث شدی از بین بره نمیتونم ببخشمت...

لبخند از لبهای گیتی پرکشید، به سمت گیسو قدم برداشت و با حق حق گفت:

\_بگو چیکار کنم که منو ببخشی!؟

گیسو از گیتی رو برگرداند و با بغض گفت:

\_دعا کن از این بلا تکلیفی در بیام و دوباره طعم مادر بودن رو بچشم... که اگه نچشم محاله ببخشمت...

به همراه آذین از باغ بیرون رفتند و در راپشت سرشان بستند، آذین که تا آن موقع ساکت بود گفت:

\_الان چه حسی داری!؟

لبخند زدو پاسخ تنها همراه همیشه‌گیش را داد:

\_سبک شدم حالا که همه چیزو فهمیدم، دیگه کینه ای تو دلم نمونده...

«تُهی شدز کینه، سَر کینه دار...»

آذین گیسو را در آغوش کشیدو سرش را بوسید، گیسو نگاهی از سر شوق و دوست داشتن به مردش انداخت و در دل خواند:

«چه شد در من نمیدانم/

فقط دیدم پریشانم/

فقط یک لحظه فهمیدم/

که خیلی دوستت دارم/»

«پایان»

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)